

بکنند؟ مشهدی، بوی گل را از چه جوئیم از گلاب؛ او اگر خوب بود بر سر همان خانمان اول خود بود که بود. مالترفت؛ بقول خودت عزت و آبرو، نماز و روزه، همتی و نیستی ات رفت؛ دوستانت از دورت پاشیده شدند؛ خودت را آلوده کردی، و حالا با این مردم خیالها همینت مانده که بچه‌هایت را آواره شهرها بکنی! این حرفها هرگز بمن نیامده است که بگویم او را نگهدار یا طلاق بده. هر کس درزندگی شخصی خود صاحب اختیار است و شاید قسمت این بوده یا خود شما دو نفر مایل باشید مثل دو قلوهای سیاهی تا آخر عمر بهم چسبیده باشید. اما دوستی و برادری حکم میکند که نگذارم بیشتر از این اسباب بدبختی خود و خانواده بیگناهی را فراهم کنی. بعد از آن خسارت‌های پی‌درپی و هنگفتی که بنظرم غیر از نتیجه اعمال و بیقیدیهای خود تو نسبت با مرزندگی چیزی نبود حالا عوض اینکه سرت بسنگ لحد خورده باشد و بخود آمده باشی بدتر شده‌ای! از روی نومیدی است یا گنجی نمیدانم، میخواهی بکارهای عجیب و نکرده دست بزنی. از خود شما میپرسم، ترا بخدا هیچ آدم عاقلی اینچنین با دست خودش آتش بریش خودش میزند که تونده‌ای؟ هیچ دیوانه‌ای از این نوع کارها میکند که تو کرده‌ای یا میخواهی بکنی؟

سیدمیران که ساکت و پریشان‌سر بر زیر افکنده بود رویش را بطرف روشنائی بیرون گرداند و گفت:

- وقتی که چاره آدم منحصر شد حتی ممکن است دست بخود کشی بزند.
من از بین رفته‌ام میرزانی، من ورشکست شده‌ام؛ کار من دیگر از این حرفها گذشته است!

میرزا نبی در چشمهای خشک اما غمزده او نگاه کرد. با چشمهای کوچک شده پرسید:

- من نمی‌فهمم، آیا قرض‌داری؟

- خیلی کم، هزار و پانصد تومان، با تومانی دو عباسی!

- بعد از باغ فوزمین، هان؟ از کی گرفته‌ای و گروش چیست؟

آهو با حیرت و کین توزی شوهر را مینگریست. سیدمیران جواب داد:

از محسن خان صراف، و گروه سندخانه!

هر دو مرد خاموش شدند. میرزایی در حالیکه بتائی دودهای سیگار آشورا از لب بیرون میداد در اندیشه فرورفت. آهوبادل پیچان ازدزد وزیر گلوی برآمده از غم غرید:

- نگفتم سرکنده اش زیر لحاف است؛ خانه را گرو قرض گذاشته‌ای؟!!

شعله چراغ لامپادر اثر بادی که ناگهان خود را بدرون اطاق گذارد بریده شد، بهوارفت و باز به حالت اول برگشت. این پیشامد آنچنان که غریزه باهوش خبر میداد بزرگتر از هر مصیبت واقعی یا شاید ماهره مصیبتها بود. بعد از لحظه‌ای مثل چیزی که تازه پیادش آمده باشد از سر گرفت:

- پس آن کنارها را که پرروز از میان اطاق جمع کردی و بدوش حمل دادی برد برای چه بود؟ آیا آنها هم جای دیگر گرو است؟
سیدمیران با کج خلقی نیشش را باز کرد:

- نُج، اینهم از همان آدم است که هفتاد تومان گرفتم و بناست سی تومان دیگر امشب بیاورد و صد تومان سند بگیرد. آهو گفت:

- برای هزار و پانصد تومان سندخانه کافی نیست که فرش هم خواسته است؟! سیدمیران جوابش را نداد. بیژن و مهدی که نیمه شوخی نیمه جدی با هم گلاویز بودند از پله‌های ایوان بالا آمدند؛ چون دانستند پدر و مهمان آنها در این اطاق هستند دست از هم برداشتند. بیژن که چشمش بمیوه افتاد سلام از یادش رفت. با لبخند شیطنت بارو شرور با طاق خزید؛ پهلوی مادر نشست و پاهای چرک و سیاه خود را زیر هم پنهان کرد؛ آهسته زیر گوش مادر گفت:

- شمشه کوره آمده بود آقارا ببیند؛ مهدی دروغی باو گفت که بمسافرت رفته است؛ برگشت. آهوبا تنگ حوصلگی باو پر خاش کرد:

- چرا بدروغی؟! پس شما از اینکارها هم میکنید؟! خیلی اراذل شده‌اید! و بشوهر دو کرد:

- اینطور که می‌گوید مردك قوزی بوده است. گویا بگمان اینکه تو در خانه

نیستی بر گذشته است. آیا اوست که باید برای تو پول بیاورد ؟

میرزانی با بروهای خود چین داد :

- قوزی کیست، نو کر محسن خان؟ بیژن پرو بگو بیاید توی خانه. محسن خان

را کی بتو معرفی کردم مهدی ؟ از او آدم خوش انصاف تری سراغ نداشتی ؟

صدای عصای مرد افلیج روی سنگهای کف حیاط شنیده شد. گوئی خود نیز

از نقرت انگیزی هیکل مچاله شده و نگاه ترسناکش آگاهی داشت که هرگز شب

از خانه بیرون نمی آمد. سری گردو کوچکی و گردنی خشک و خمیده و بیحرکت

داشت. صورتش اصلاح کرده و فکهای لاغرش روی هم کلید بود، چنانکه گوئی هرگز

قادر بحرف زدن نبوده و نیست. آیا پیر بود یا جوان ؟ مانند دیگر انسانها در قلبش

احساساتی وجود داشت ؟ هیچکس نمی دانست. قبل از آن که جلوی فضای ایوان

ظاهر گردد میرزانی درست مثل کسی که گوئی صدسال است پاوی سرو کار دارد صدای

بلند و آشنا مخاطبش قرارداد :

- برای چه آمده ای کاظم، پول آورده ای ؟ برو باز بابت بگولازم نداشت. آن

هفتاد تومان را هم همین فردا کلاسازی خواهد کرد.

مرد افلیج بی آنکه جلوی چشم ظاهر شده باشد راهی را که آمده بود برگشت.

صدای هُو و جنجال و مسخره کودکان که دنبال او را گرفته بودند از کوچه شنیده شد.

میرزانی که اوقاتش تلخ شده بود زیر لب بمرد سراف و نو کر افلیجش هر دو ناسزا

گفت. پرسید :

- این هفتاد تومان را هم بهمان نرخ گرفته ای ؟

- نه، قرار ما تا بحال بر این بوده است، پولهایی را که می دهد تا سند گرفته

تومانی دهشاهی و بعد از آن که سند گرفت تومانی دو عباسی باشد.

- مخارج ثبت بعهده طرفین ؟

- مخارج ثبت و ضمانتنامه عدم پرداخت بعهده گیرنده ا

- خوب، خدا خانه ات را خراب نکند و یک عقلی هم - مرد حسابی، پس تو

بیشتر از اینها آب از سرت گذشته است و من نمی دانستم. درست و حسابی زده ای بهیم

آخر. و باین ترتیب که داری چهار نعل پیش می‌تازی پسر نوح هم باشی و بر کوه بگریزی غرق شدنت حتمی است. من که هر چه میکنم و الله نمی‌دانم چه بگویم! آهو خانم، این چه نیامدی است که بیخ ریش مرد تو را گرفته است؟! و تو، و تو، زن عاقل آخر چرا گذاشتی کار این مرد با اینجاها بکشد؟ چرا گذاشتی دستش بقرض آلوده شود؟ مگر نمی‌دانستی که قرض یعنی مصیبت، صرف پول یعنی آتش، یعنی خورده مال و منال. چرا زودتر مرا خبر نکردی؟! زن بینوا با صدای شکسته‌ای نالید و چادر را بیش از پیش حمایل صورت گرفت:

.. من، مشهدی نی، آخر من چه می‌توانم بکنم؟! بجان سه‌الدین نباشد بمرگم بهرام و بیژنم غیر از همین يك فقره که آنهم حالا میفهمم. هفتاد تومان بوده است اگر از هیچکدام قرضهایش خبر داشته‌ام! نه دانسته‌ام کی گرفته‌از کی، و نه اینکه برای چه لازم داشته است. این يك فقره را هم اگر راه بجائی میبرد نمی‌گذاشتم بگیرد. من دیگر چه دارم که بتوانم بفروشم و دوستی با او بدهم؟ سینهریزده منا تیم رفت؛ دستبند و گوشواره‌های نازنینم رفت؛ پس انداز چندین ساله‌ام که از سوزن زدن بتخم چشمانم حاصل کرده‌ام برای روز مبادانگه داشته بودم رفت. زنی که بتصدیق خودت آن زمانها يك صندوق جواهر داشت حالا چه دارد، بهمان مشهدی که قفلش را گرفته‌ای و باین شاه چراغ قسم، از سیاه و سفید معنی فقط پنج تومان دیگر بخودم سراغ دارم که آنهم سگهای دور نیمتنه گردی‌ام میباشد و اگر برای نذر مهدی نبود تا بحال سدپاره از میان رفته بود؛ اول و آخر همین پولی است که آهو بخودش راه میبرد. مشهدی، زنی پندست و پاوانا توان چون من چه از دستش برمی‌آید، وقتی که او عارش می‌آید با من حرف بزند و سال بسال در این اطاق را تماشا نمیکند ببیند که ما مرده‌ایم یا مانده من از کجا میتوانم بفهمم که او چه میکند؟ چه ارتباطی با او دارم؟ همیتقدر میبینم و می‌دانم که شب و روز بیخ‌لنگها یا مقابل روی این نیست در جهان خانم و آل‌میده است. اگر جنبشی بدست و پای خود می‌دهد برای آنست که او را بردارد و بگردش بیست روزه قه‌یاهو خوری صحرا ببرد. گوئی یا از ما بهتران پیوند کرده‌است نه‌ها

جنس آدمیزاد. جادوی این پنیاره علاقه بزندگی، نظم و نواکت، وجدان و اراده، حیثیت و همه چیز او را بلعیده است. وقتی این‌ها را می‌بیند (اشاره بیچه‌ها) سرتش را برمیگرداند. گوئی مال او نیستند. صبح بصبح که برای گرفتن خرجی روزانه خود بدم‌اطاق آن پنیاره می‌روند این مرد چشم‌پایش را می‌بندد و پولشان را جلوی در پرتاب میکند. همین مهدی را تا وقتی که یکساله بود از بس که دوست‌داشت بغل می‌کرد سرطاقچه میبرد تا استکان‌های پارسی‌دانه‌ای دهشاهی را بپندازد بشکند و او لذت ببرد، اما حالا. بکه بگویم مهدی نبی، بیچه‌های من از پائیز تا بحال فقط یکبار با او بحمام رفته‌اند. مهدی دیگر کوچک نیست که بتوانم او را با خودم بحمام زنانه ببرم. بیچه پانزده ساله یا دوازده ساله را من بیچه جراتی تنها بحمام بفرستم، و اگر تنها بفرستم با کی بفرستم؟ اینها پدر دارند و یتیم هستند! از چه چیز او برای تو بگویم، از خود کامگیبا و لُقزهای زنش یا اهانتها و بیمهریهای خودش؟ از خاصه خرجیهای چپوراست او که نشسته است تا فهای آخرین شاهی مال‌ودارائی خود را ببیند و آسوده‌شود یا - آخر از کدام کارش، از کدام کارش برای تو بگویم؟! در این خانه، مهدی نبی، من شده‌ام قورباغه، سرم رازیر آب کنم خفه می‌شوم بیرون بی‌اورم رسوا می‌شوم. بگویم وای، سوخته‌ام، نگویم وای، سوخته‌ام. تا حرف می‌زنم زن و شوهر نوکم را می‌چینند. قیر از اینکه پنهانی درد بکشم و اشک بریزم کاری از دستم ساخته نیست. بوف شومی که سردیوار ما لانه کرد، مهدی نبی، خانه مرا خراب، بیچه‌هایم را در پدر و خودم را بدبخت کرد. خدایا تکلیفم چیست!

أهوا أهوا أهوا

آهو جلوی گریه خود را گرفت و میرزانی که تحت تأثیر قرار گرفته بود بعد از سکوتی کم و بیش طولانی گفت:

- حالا دیگر این حرفها بی‌فائده است. شاید شوهرت از این ضررها که دیده است سرش بسنگ خورده باشد و از این ببعده حساب کاروزندگی و خیر و شر خود را بکند. این بیچه‌گناهی نکرده‌اند که کفاره‌اش را بدهند. اینها در ناز و نعمت بزرگ‌شده‌اند تحمل سختی را ندارند. درباره قرض‌هایم خدا کریم است. من خودم

فردا برای بیرون آوردن کنارها از گرو باینجامیآیم . دگاندا نیز برامیاندازم که از صبح فردا خودش برود پشت ترازو بایستد. دیگر تاهمین جا که آمده است بس است. دوند گیهای ارزاق و اینور و آنور هم بامن. تا پینیم این طفل گریز پای بره خواهد آمدیانه. من حالا باید بروم، دوسه کار فوری دارم یک از یکش واجب تر. خانقلی پیره هم که چند روزی دگانش را بسته بود امروز شنیدم رفته دژت پزی باز کرده است؛ نانواها میگفتند ظاهراً قهر کرده است باید برش گرداند .

میرزا نبی چند لحظه ای برسم اینکه دیگر حرفی نداشت بزند یا نمیدانست چه بگوید ساکت ماند و بعد از جابر خاست . آهو عاجزانه گفت :

- الی خدا سایه شمارا از سرما کم نکند! خدا بچه های ترا ببخشد!

چشمانش لبریز از حق شناسی و تأثر بود . پلکها را که بهم زد قطره اشک درشتی با صدا روی چادرش افتاد . آیا ممکن بود این مرد بتواند خضر راه شوهرش بشود ؟

فصل هیجدهم

تابستان لخت لخت و بسنگینی راه مییمود . آفتاب سرخ مردادماه باوج گرمای خود رسیده بود. ذرات سبک هوا که از هُرم گرما مانند جرقه گدازان شده بود چشمها را میآزرد، تنفس را مشکل و عرصه را برزندگان تنگ میکرد. خورشید در اوج روز ذره بین کشیده بود تا زمین وزمان را بجرم گناهی نکرده مشتعل سازد. از در و دیوار آتش میبارید. کف خیابان مانند لب داغدار عاشقان شیار شیار شده بود. آسمان رنگ پریده، هوا رقیق، نور فراوان، نسیم کم و گرم مثل روحی شیطانی همه جا معلق بود. کبوترهای زیر شیروانیهای خیابان از مدتها پیش ماوای خود را ترک کرده بودند، گنجشکها در گوشه و کنار ناله های تنهایی سر می دادند که بگوش هیچکس نمیرسد. شهر درستی مرگ آلود تپی زائیده بیخبری از اوضاع کلی جهان فرو رفته بود .

سیدمیران سرابی باشلوار بنددار ، یکتا پیراهن ، بدون کلاه پشت ترازوی دکان ایستاده بود. یک جریان موقتی از چند روز پیش سبب فراوانتر شدن نان و تسکین نسبی افکار عموم گشته بود . ظاهراً در اثر عصبانیت مردم، مقامات استانداری قول داده بودند که از آن پس مانع خروج گندم و روغن شهر بجاهای دیگر بشوند . هنوز هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده شهرداری از برداشتن مُردگان مردم که طعمه قحطی میشدند عاجز مانده بود. مردمی که طبیشان بی فرهنگی و بالیشان بیکاری و گرسنگی بود دسته دسته از درد و بیماری میبردند و آرزوی بیمارستانی را که از دو سال پیش

وعدۀ ساختمان آن داده شده بود بگور میبردند. شهر نود هزار نفری در آستانه جنگ فقط يك بیمارستان خصوصی كوچك داشت كه آنهم از طرف آمریکائیان بود و بدرد همگان نمیخورد. این صحبتها را سیدمیران با مرد خواجه روی پیر و کوتاهی که پهلوی چرزدگان ایستاده بود میکرد. بالاخره دستدر جعبه دخل کرد پنج تومان در آورد بمراد دادو گفت :

- براضیه خانم سلام مرا برسان و بگو او که تا بحال صبر کرده است این چند روز راهم صبر کند. نترسد، آسمان بزمین نخواهد آمد، زمین هم با آسمان نخواهد رفت. پانزده سال چیزی کمتر چیزی بیشتر است که من دکان اورا در دست دارم و محض نمونه یکبار اجاره اش پس نیفتاده است. این يك دو ماهی که اوضاع بطور کلی ناجور شده است و برای من هم بد از آسمان میارد او هم بنای غزلخوانی را گذاشته و میخواهد مستأجر قدیم خود را بدیگری بفروشد. داستان شتره است و خره که میخواهند از آب بگذرند، من هرگز از او چنین انتظاری نداشتم. دوسه روز دیگر صبر کند، پول که بدستم آمد خودم خدمتش خواهم رسید. در خصوص کمی یا زیادی اجاره هم کاری خواهیم کرد. خیالت مثل گذشته از هر حیث آسوده باشد؛ من اگر از نان شب کودکانم گرفته ام نمیگذارم گوشه ای از پول اجاره او ساپیده باشد. او هم لازم نیست سبوی سالم را با سنگ امتحان کند؛ هیچ اتفاقی نیفتاده است که ترسی داشته باشد.

پیرمرد که پول را گرفت و زد شد سیدمیران زیر لب با خود غرید :

- چیز غریبی است، مردم این سال و زمانه چرا اینطور شده اند؛ تا میبینند یکی افتاده است مثل گرك فوراً روی سرش حاضر میشوند که هر چه زودتر گلکش را بکنند! بعضی ها هم اینقدر در خوبی بزرگند که در کارها مانند فرشتگان اثرشان هست اما خودشان نه، و آدم نمی داند نیکیهای آنان را چگونه پاداش دهد.

توضیح آنکه در روزهای آخر بسته بودن دکان ، یکی از آسیابانهای جوانمرد که هویت خود را آشکار نکرده بود داده بود شش بار آرد آورده و مخفیانه در کنف دکان خالی کرده و رفته بودند. سیدمیران بعید میدانست غیر از میرزانی کار کسی دیگری بوده باشد.

نگاه ناموافقی بدگان خاصه پزی نبش کوچه، طرف مقابل خیابان، که تازه چندپوزی بود باز شده بود انداخت و ابروها را بیش از بیش درهم کشید. این دگان که گرده پزی کوچکی بود و فقط خمیرهای خانگی را میبخت بطور قابل ملاحظه ای عوائد متفرقه سنگگی را پائین آورده بود. از مشتریان همیشه گی او، پس از آنکه دگان را دوباره باز کرد، باینکه میدیدند خودش پشت ترازو آمده است، خیلی ها کم لطفی نشان میدادند. از تعداد سلامهای آشنا و عرض خصوصیت های دوستانی که راه عبورشان جلوی دگان بود بگوئی و نگوئی کاسته شده بود. این نکته مهم که يك تاجوان مرد لاتوی بملاحظه با کمی کاغذ و مرگب توانسته بود آبرو و اعتبار چندین ساله او را که خبازباشی شهر بود لگه دار سازد هر روز که میگذشت بیشتر رنگ می گرفت. با این کیفیت دیگر کرایه اش نمی کرد که برای ارضای حرص و آز سیرائی ناپذیر صاحب ملک بازم بر خلاف انصاف چیزی بر مال الاجاره بیفزاید. دگانی که روزگاری لیره از تنورش بیرون می آمد اکنون بدزد سرش نصیارت زد. با خود گفت :

این سر صاحب خورده دیگر آفتابه خرج لعیم است ؛ آنرا خالی خواهم کرد.

صدای طبل و موزیکی که از چند دقیقه پیش از آن در خیابان بگوش میرسید رفتارته نزدیکتر میشد. مردم در بالکنها و پیاده روها در سکوتی نیمه اضطراب آلود نیمه بیقیدانه بقصد تماشا انتظار میکشیدند. حتی پیرزنی که برای نان ظهر عائله دستش در خمیر بود از گوشه ای سر کشیده و سمت صدا را مینگریست. از دهان فبزم میدان که بغیر از جلوزغ در عمرش هرگز سبزه ای بنخود ندیده و بقول معروف کوری بود نامش را عینطی نهاده بودند، دسته میز قانچیان ستونی که از راه دور می آمد با انبوهی از توده مشایعت کنندگان که اکثرأ بچه ها بودند مثل موجی غلطان بچشم میخورد که پیش مینازید. این، یک واحد نظامی اعزام شده از مرکز بود که بختنگی اما بصلاحت و غرور رام میسپرد و از زمین زیر پای خود غبار بهوا بلند میکرد. کسبه و مردم تماشاچی که با چنان شوقی به پیشواز ستون دویده بودند نمیدانستند در سر راه آن چه احساسی از خود نشان بدهند؛ علاوه بر سرگردانی و بلاتکلیفی راهش را بلد نبودند. گوئی همه

تمرینهای هوشمندانه‌ای که در زمان صلح هر هفته بنامی انجام میشد یکباره فراموش گشته بود. و این مسئله برای علاقمندان آن گذشته از تعجب جای نگرانی بود؛ همان شکافی که بین ملت‌وارتش وجود داشت و از چشم نادان‌ترین پیرزن ده نشین نیز بدور نبود به مراتب هولناک‌تر در دل وطنخواهان بوجود آمده بود.

وقتی که مهمه موزیک فرونشست و انتهای ستون که یک‌هنگام کامل از پیاده و سواره و توپخانه بود از چشم پنهان شد، جوانک کاسبکاری که در درگاه سنگی بچوب در تکیه داده بود صاحب دکان و مرد ایستاده دیگری مثل خود را که همانجا بود مخاطب قرارداد و پرسید:

براستی اینطور که می‌گویند در دنیا جنگی هست؟

سیدمیران حوصله پاسخ گفتن باین سؤال را در خود نمی‌دید. اصلاً گوئی حواش جای دیگر بود. گوشش از مهمه موزیک گروچشمش از کبکبه و دیدبه ستونی که رد شده بود پر بود. در گرداب افکار تنهایی خود مثل غریقی دست و پامیزد. اگر جنگی بود در دل او بود و همچنانکه از مجنون پرسیدند حق با علی است یا معاویه و پاسخ داد حق با لیلی است، او نیز جز به لیلی خود نمی‌اندیشید. بن بستنی که از مدت‌ها پیش انتظارش را میکشید اینک با تمام هیبت و هیبت خشونت بارش جلوی روی او بود. اگر بنا میشد دکان را زمین می‌گذاشت - که غیر از این چاره نمی‌دید - ترک موقت یادائم آن شهر برایش حتمی بنظر می‌رسید. ^{در} اندیشه‌اش می‌گذشت تهران برود که کام نهنگ بود و همه چیز را در خود حل و هضم میکرد. شهرهای کوچک غالباً جای غریبه‌ها نبود. در این انتخاب او هیچ گونه تردید و تزلزلی بنخود راه نمی‌داد. در آنجا دوستی داشت که در عین نفوذ و اعتبار، مردی مهربان، خودمانی، فروتن، کاسب خلق و باصفت بود. این دوست، نه‌اشم شریک سابقش بلکه حاج لطیف خبازباشی بود که در تهران مکنت و دم و دستگاهی داشت؛ چندپسر بزرگ و لایق داشت که هر یک صاحب زن و بچه‌وزندگی شایسته بودند. در سفری که این مرد زیارت کر بلا میرفت و هم هنگام برگشتن از حج دوبار و هر بار چند شب در کرمانشاه توقف کرده و میهمان او بود. باهم قرارداتی در خصوص خرید گندم از کرمانشاه و حمل به تهران گذاشته بودند که البته اجرا نشده

بود. سید میران در سفر آخری که از زیارت مشهد باز میگشت یکشب با تمام دوستان همسفر خود در منزل او واقع در پامناز بشام دعوت شده بود که تشریفات و پذیرائی شاهانه آن فراموش نشدنی بود. قضیه اینکه برای رفتن باین مهمانی از جلوی مسجد سپهسالار که تا پامناز و سرچشمه فقط دو قدم راه است او و دوستان در شکه نشسته بودند و سوری یکی یکدور شهر آنها را گردانده و بعد بمقصد آورده بود، خود داستانی تعریفی مترادف با این میهمانی بود. آیا این مرد با آن امکانات وسیعی که در اختیار داشت و سه ترازو کرانش از قبیلش حاجی شده بودند نمیتوانست در تهران باو کمکی کند؟ بدیهی بود که میتواندست و از هیچ چیز دریغ نمینمود. مشکل قابل اندیشه بهیچوجه این نبود؛ از خصوصیات مردم بلند نظر یکی اینست که جهان را گشاده تر از آنچه هست میبینند؛ مشکل اصل کاری که سید میران نمیتوانست در آن خصوص فکرش را یکی بکند و تصمیم بگیرد این بود که چگونه برود، تنهایی یا عهد و عیال؟ آیا قبل از آنکه بتواند دوشهر یک میلیون کار و کسبی ثابت و نان و آب دار زیر سر بگذارد و پایگیر شود صلاح بود آنها را با خود ببرد؟ منظور از عهد و عیال البته آهو و بچه هایش بود؛ زیرا مسلماً بردن هما که یک نفر بیش نبود نه تنها برای او دردسرو اشکالی در بر نداشت بلکه اصولاً و اساساً لازم بود؛ از هر نقطه نظر که میگرفت لازم بود. مردی که پهلوئی دکان ایستاده بود و قیافه کارمندان روستفکر دولت را داشت در پاسخ آن جوان کاسکار گفت:

— بابا ایو الله، تو حتی اینش را هم قبول نداری یا نمیدانی که درد دنیا جنگی باشد؟! آلمان هم اکنون نصف اروپا تصرف کرده است؛ شلاقی دارد پیش میرود؛ از یکطرف با انگلیس و از طرف دیگر با روسیه هم مرز شده است. از آغاز تاریخ بشر و جنگ و جدال بین انسانها تا بحال هرگز یک چنین پیشرفت برقی آسانی سابقه نداشته است. هیتلر دنیا اعلام کرده است که درشش هفته کار روسیه را یکسره خواهد کرد. در کشور خودمان ایران، گوا اینکه معلوم نیست دوست کی و دشمن کی هستیم، نیروهای احتیاط را از جلوی پرچم فرا میخوانند؛ به نیروهای ذخیره اخطار آمادگی کرده اند. شوخی شوخی کارها دارد جدی میشود. انگلیسیها در اعلامیه ای که با هوای بیماروی تپه های

دره لُور یخته اند دعوت بصلح کرده اند. نوشته اند، سیاست ما، یعنی انگلیس، مثل آب است و تنگ بلور؛ شما تنگ را میبینید اما نمیدانید آب در آن هست یا نه. - این جمله همان مثل معروف خودمان است که میگوئیم سنگ داند و پینه دوز در انبان چیست. منکه حقیقتش را بگویم هیچ سردر نمیآورم!

سیدمیران که بدینی سیاسی اش نسبت باوضاع ریشه دارتر از هر دوی آنها بود با همه بی علاقه‌گی و تنبلی فکری که مثل سم بزار کلن وجودش رخنه کرده بود باقیافه‌ای بی اعتنا بهر نوع بحث و گفتگو افزود:

- دولت ما و جنگ با انگلیس، مگر کودکان دبستانی باور کنند!

از دریچه روی منبر بداخل دکان که بعلمت نزدیک شدن ظهر رو بشلوغی میرفت سر کشید؛ خواست با اشاره بشاطر برساند که بمنظور ذخیره آرد کمی در پختن دست ننگ دارد، مرد عرق ریزان سر گرم کار خودش بود و توجه نداشت. سیدمیران از فکر خود منصرف شد و در دل گفت:

- چه فائده، گیرم تا آخر ماه یک خروار هم باین ترتیب پس اُفتِ کار شد و در بازار سیاه فروختم، کجا میشود برای قاطی تنبان؟! باید فکر نان کرد خربزه آب است.

در خانه از سه روز پیش تر از آن سکوتی برقرار شده بود. آهوبنا بخواهش میرزا نبی که جهت خرمن برداری بهرسین رفته بود بچه‌ها را برداشته و بسراب رفته بود، تا آنجا چند روزی در منزل تازه خریدۀ دوست صیغه خوانندۀ شوهرش بیاساید، از کسالتها و کدورت‌های محیط شهر آختی بدر آید و ضمناً مراقب بچه‌های بی سرپرست اوهم باشد. این سکوت برعکس آنچه که گمانش میرفت موجب آندوه و ملال خاطرهما شده بود که در خانه تنها و بی همدم مانده بود. زنی که در طی چند سال زندگی اجتماعی بآمد و رفت و سروصدا و شلوغی عادت کرده بود اکنون معنای این مثل زنانه را که میگوید خانه پرازدشمن باشد بهتر از آنست که خالی باشد، درمییافت. از زمانی که اکر م رفته بود - پیش از زمستان گذشته آنسال - جز یک بیست روزی در آنمیان، اطاقش همچنان خالی مانده بود. خورشید که پی کارا طو کشی صبح زود

از خانه بیرون میرفت فقط تنگ غروب با ستر احنکاه خود بر میگشت؛ چه شوهرش بود و چه نبود، همان لحظه که از راه میرسید، یا حدّا کتر نیمساعت پس از آن، مثل زوّار گوشه کاروانسرا در ایوان اطاق شام غریبانی میخوردند و بی آنکه چراغی بگیرانند همانجا سر بزمین میگذاشتند. برادر زاده او جلال شبها اصلاً پنخانه نمیآمد. و از موقعی که زری بسر شوهر رفته بود غمی بر خانواده مستولی گشته بود. بطور کلی چنان مینمود که بر خانه درگذشت که زمانی از هر گوشه اش زمزمه های از گریه بخنده و اختلاط بلند بود اینک خالک مرده پاشیده بودند. روزها تا ساعت دوازده شب که موقع آمدن سیدمیران بود هما چندین بار بدر حیات سر میکشید. لحظات واقعاً دشواری بود. هر شب از دلنگی و تنهایی خود در خانه بشوهر شکایت میکرد و با اینکه رفتن آهو بسراب درد نبال یک دعوی مدشکن و کتک کاری میان دوهو و پیش آمده و از جانب زن بزرگه شکل قهر بخود گرفته بود، هما بشوهر پیشنهاد کرده بود که او هم دلش میخواهد نزد آهو بسراب برود. سیدمیران جواب داده بود:

— گویا نمیخواهی بدون اوزندگی کنی. تو که همیشه خدا آرزو میکردی از آنها دور باشی چطور شد که حالا میخواهی پهلوی او بروی؟! میدانم تنهایی آزارت میدهد، چند روزی طاقت بیاور تورا از این وضع نجات خواهم داد:

هما تبسم بازی کرده با چشمهای خندان باونگریسته و چیزی نگفته بود. علت دعوا و کتک کاری دوزن که در غیاب شوهر پیش آمده و آخرین پرده میان آندورا فرو افکنده و سیدمیران را نیز پس از اطلاع یافتن از ماوقع فوق العاده ناراحت کرده بود از همان موضوع طلسم کذائی سرچشمه گرفته بود. آهو پس از یکماه و نیم سکوت بالاخره نتوانسته بود این راز بزرگ را بیشتر از آن در دل نگه دارد و از افشایش پیش این و آن خودداری کند. بعلاوه، معلوم نبود اواز کجا، چگونه و بچه حتی تحقیق کرده و دانسته بود که هما اینک در خانه شوهر حرامتر از حرام بود. علت خشم بیسابقه اما خاموش سیدمیران نیز بزن که نمیخواست نهد نبالش برود و برش گرداند و نه هرگز نامش را بشنود در همین نکته نهفته بود. البته او خود بحلال نبودن زن جوان در خانه اش خوب واقف بود و کوشش داشت هر چه زودتر با رجوع بمحضر و

یافتن راهی این پرده ناهیمون را که تنگ زمین و لعنت آسمان را بر آن نوشته بودند از میان خود و او بردارد. اما اینکار نه در آن شهر، بلکه در شهر یاقصبه و قریه دیگری میباید انجام بگیرد. او روی این موضوع که به آبرویش بستگی داشت روزها و شبهایی که گذشته بود میگذشت همیشه میاندیشید. چه در درون و چه در بیرون خانه لحظه‌ای سبگار از دم دهانش نمیافتاد. بروشنی پیدا بود که افکار تیره‌ای درون جانش را می‌کاوید. از همکاران و آشنایان قدیم و جدید کسانی که او را میدیدند چون از برخورد با آنان پرهیز مینمود در حالیکه شانها را بالامیانداختند و تند از کنارش میگذشتند با خود میگفتند:

- تا چشمش کور و دندش نرم، مگر عاقبت دوزنی و عشق پیری غیر از این هم باید باشد! کسی که بیک روسی عشوه گر دل میدهد و بعد از هفت سال هنوز فرشته پاپریزادش میداند و فقط همینش مانده که او را در طبق بگذارد و حلوا حلوا در شهر بگرداند باید هم اول ما خَلَقَ اللّٰهَ ناقص باشد! اما این داستان هم واقعاً شنیدنی است! بعضی‌ها بر استی مشکوک شده‌اند که هما خوشگله از جنس پریزاد است. خل گفت، ابله باور کرد.

آنگاه بر می‌گشتند و از پشت سردر بحر مطالعه‌اش فرو می‌رفتند تا ببینند شوهر بیک پریزاده چگونه قدم از قدم بر میدارد. مردم شهر ستانها اگر نتوانند از بیک چیز فوق العاده چیز فوق العاده تری بیرون بیاورند شاخ و برگ مسخره را پیش میکشند. همه مردم در کانون خانواده یا خارج از آن کم و بیش دارای علایق عشقی مجاز یا غیر مجازی هستند و هیچ حرفی نیست، اما همینکه قضیه‌ای بر سر زبانها افتاد در آن يك کلاغ چهل کلاغ میشود. داستان سید میران و همانیز اینک چون تابلو برجسته‌ای در معرض دیده‌مگان بود هر کس بمقتضای فکر و سلیقه و باطن خود طوری آنرا قضاوت میکرد و خود مرد نیز همه چیز را حس میکرد.

در غیاب سید میران معماری برای مساحی و دید خانه به آنجا رفته بود و شب که هما جریان را از وی جويا شد ضمن اظهار بی‌اطلاعی با لبخند پوشیده‌ای جواب داد:

— شاید از طرف شهرداری و مربوط بنقشه خیابانی بوده است که میخواهند بکشند.

هما از روی تعجب و سرکشی اظهار داشت :

— خیابان چه بلا خیابانی که مثل سیمرغ و کیمیا همیشه حیرت و خودش نیست؟! و اگر آنطور که تو میگفتی این خیابان خانه ما را نمیگیرد و فقط از جلوش میگذرد چه دلیلی دارد که بیایند زیر بنا و رو بنایش را متر پیما کنند؟

— شاید دوباره نقشه را عوض کرده اند تا پولهای دیگری بچیب بزنند.

— شاید، اما نکند داستان آن مردی باشد که نصف شب پای در خانه ای کمانچه میکشید و گفت که صدایش فردا در خواهد آمد؟!

هما ابروی خود را با ناز بالا برد و سیدمیران با توداری و اطمینان مردانه که از يك اراده قاطع سرچشمه میگرفت جواب داد :

— باز هم شاید، اما بدان که صدای کمانچه هر چه باشد و هر وقت بگوش برسد برای تو ضرری نخواهد داشت گل عزیزم .

عاشق و معشوق آنکاه بطور ابهام آلودی سینه بسینه چند لحظه در چشمهای یکدیگر نگریستند. با این نگاهها میخواستند بگویند که مقصود همدیگر را فهمیده اند. هما بادهن کجی شیرین خود رشنه مطلب را بر گرداند. با اینوصف او هرگز نه قانع شده بود و نه فکر روشنی بخاطرش میرسید که شوهرش قصد فروش خانه را داشته باشد. چیزی که مسلم بود اینکه شهرداری از چهار سال پیش با اینطرف قصد داشت شاه کوچه پست و بلند محله سینه گل زرد را که گذر برزه دماغ را بخیبان اصلی شهر وصل میکرد خراب کند و از نو بسازد. چندین بار موضوع را در روزنامه آگهی و خانهها را ارزیابی کرده بودند. هر چنهامه یکبار دو سه نفر با متر و ترازیاب و این و تاپ در آن حدود خودی نشان میدادند، کوچها و خانهها را علامت گذاری میکردند و با نقشه جدید ناپدید میشدند. اگر از نگرانیهای اهل محل که احتمال میدادند خانهها یا دکانهایشان از میان میرود و بهمین مناسبت خود را ناگزیر به چاره جوئیا و دست و پاهائی در این زمینه میدیدند بگذریم، نتیجه آنهمه، این بود که بچههای کوچ که اغلب بزرگسالان بی کار و پیشه ای بودند و از سر صبح تا بانگ شب

در همان راستا می‌پلکیدند آفتابه شکسته‌ای را بجای تراز یاب سرچوب کرده بزمین میکوبیدند، با اداهای جدی عین مأمورین شهرداری پس روپیش رو میگفتند و از این بازی من در آوردی بعنوان يك تفریح سالم لذت میبردند.

شب‌ها از شبها که سیدمیران با دستمالی پر از کوچه بخانه آمده بود نشانه گویائی از يك خبر یا حادثه کم و بیش خوش و قابل تعریف دور چشمانش بود. هما در ایوان، روی چراغ خوراک‌پزی که تازه باب شده بود، کو کودرست میکرد. ظاهراً در زیر زبان مرد مطلبی بود که جرأت ابرازش را نداشت. حرکاتش با ایماها و اشارات پاك باختگانی که سرخوش و مست بخانه باز گشته اند توأم بود. همادهانش را بو کرد مست نبود. کتش را که کند و بحیاط رفت جیبش را واری کرد. پیشتر از آن هم او همیشه چنین عادت داشت و انگیزه‌اش در این موقع، گذشته از کنجکاوای پوچ زنانه این بود که زمینه را برای تقاضای کوچکی که بفکرش آمده بود سنجیده باشد. در کیف بغلی او که بزرگ و پر آمده شده بود یکدسته اسکناس ده تومانی نو دیده میشد که بی گفتگو پول دخل نبود. جلوی پنجره آمد و با گوشه چشمی به بیرون آنها را شمرد. رویهم پنجاه و یکدانه بود! تعجب کرد! در چنان موقعی که شوهرش همیشه از کساد کار و بی پولی و ضرر دگان شکایت داشت و این شکایت را برخلاف سابق از او نیز پنهان نمیکرد این اسکناسکها چه بود؟! از روی شیطنت ذاتی و محض شوخی یکدانه آنها را که نوتر از همه بود برداشت؛ سفره شام را با سلیقه خاص زنان بدون بچه گشرد و همپنکه سیدمیران با طاق آمد از روی تغییری ساختگی باو اعتراض کرد:

— آقا اینهمه پول در جیب دارند و وقتی من میگویم يك تختخواب چوبی برایم بخر جوابم را نمیدهند. منکه دیگر زبانم مودر آورد از بس این خواهش کوچک را تکرار کردم. آنقدر کم التغات و بیقید شده‌اند که همان تختخواب شکسته و پوسیده قدیمی را هم نمیخواهند بدهند تعمیر کنند.

گیلاسهای مشروب خوری را با يك نیم بطری و ماست و خیار در سفره گذاشت و باز گفت:

— امسال دومین، و نرس و بگو سومین تاستان است که ماشها در اطاق

میخواهیم . مگر من محکوم هستم که نباید از هوای آزاد و آسمان پر ستاره استفاده کنم !
 بین دیشب خرّ خاکِ بیکردار چه بصرم آورده است !
 سیدمیران پول را گرفت ، نشمرده در جیب گذارد و باشوخ طبعی پدرانۀ بازوی سفید و نرم زن را که آستین بالا زده بود گرفت :

— بینم ، آخ ! آخ ! بخدا راست میگوید . همین حالا است که روده های تاز اینجا بیرون بیاید . خوب ، غصّه نخور . من در کنار تو هستم . زودتربیا بنشین و بقول شاعر جامی پر کن . من امشب با تو کار دارم .

هما از پنجره باز رو به حیاط تاریکی بیرون را نگریست . خورشید و بچه هایش در رختخواب خود هنوز بیدار بودند . صدای وَنگ وَنگ بچه کوچک زن کارگر و زُون زُونِ محمد حسین شنیده میشد . هما يك لحظه مثل چیزیکه در اندیشه وضع آنها فرو رفته باشد مکث کرد و سپس بر گشت روبروی مرد خود در طرف دیگر سفره نشست :

— چه لازم کرده است که در این گرما در اطاق را ببندیم ، در خانه کسی نیست که مزاحم ما بشود . هوم ، شیطنت پنهان از خلق بهتر از عبادت آشکارا ما ریاکارانه است بخاطر خلق ، این حرفی است که تو میگوئی . ولی من در حیرتم که از اهل این شهر آیا کسی هم هست که از کار ما خبر نداشته باشد ؟ خورشید امروز هنگام طلوزدن پیراهنی را سوزانده یا بقول خودش زرد کرده ، گویا از دکان بیرونش کرده اند . باو گفتم فردا صبح پیش از آنکه مشهدی از خانه بیرون برود اینجا بیاید بتواند با خواهش ترا بسر جای اولت برگرداند .

آنگاه با ادای خوشه زه کودکان در جای خود تکان خورد و پرسید :

— خوب ، بگو تا یادت نرفته است ، با من امشب چکار داری که ورای هر شب است ؟ (دست مرد را که بسوی بطری می رفت کنار زد .) صد بار گفتم شکم خالی مشروب صدمه میرساند . این آبجو یا شراب نیست که خودش مزه خودش باشد ، و دکلت ، عرق مردافکن مین است . حوصله داشته باش ، خودم برایت خواهم ریخت . بگو بینم چه میخواهی بگوئی . این پولها را از کجا آورده ای ؟

سیدمیران لقمه‌ای را که گرفته بود در دهان او گذاشت، چشمهایش کوچک شد و گفت:

— میخواستم ببینم آیا غیر از بازو جاهای دیگر بدنتم هم هست که خرخاکی خورده باشد؟ در کتاب آمده است که بوسه علاج گزیدگی است؛ بوسه و مکیدن.

هما گفت:

— اشتباه است! همانکه گفتم، علاج این فقط آنست که جنابعالی با سخاوتمندی اربابوار در کیسه فتوت را بگشائی و برای من يك تختخواب فیزی خوب و خوشگل که لذت خوابیدن را صدچندان می کند سفارش دهی. و امشب هم بتو بگویم که باید مرا راحت بگذاری. اگر میخواهی فقط برای تو می رقصم. اما واقعاً این صحنه دیگر برای تو یکنواخت نشده است؟!

— تا تو خسته نشده‌ای نه، اگر غم از دست دادن تو نبود البته چرا! آنقدر که از همین حالا مرا ماتم گرفته است در بهشت زندگی یکنواخت خود را با حوریهای کسل کننده چگونه بگذارم. اما چه خوشوقتم که یقین دارم بهشت نخواهم رفت. آیا از این که هنوز صاحب تختخوابی نشده‌ای اوقات گرفته است؟

— نه، برعکس خیلی هم خوش و دلشادم؛ باین میاندیشیدم که تو در عالم مستی چه حرفهای پر مغزی میزنی که مغز گج من قادر بذكر هیچکدام نیست. اگر تختخواب هم نمیخوری هیچمانمی ندارد! هر طور تو راضی هستی همان باشد. محبت روی بسترگاهی نیز محبت است.

هما این را گفت و باسادی و سبکی معمولی از جای خود برخاست و چشیده همدرد نشست؛ گونه بزرگ کرده و لطیف خود را که همه گلپای دلاویز جوانی در آن شکفته شده بود با شیرینی و بخشندگی پیریا بلب او نزدیک کرد. سیدمیران با چشمان شاد که افسردگیهای جور زمان را بدست نیستی می سپرد وی را بوسید، مثل يك بچه در آغوش گرفت و گفت:

— راستش را بگویم، من همان بار اولی که تو عنوان کردی سفارش تختخوابی را که از آن خوشت بیاید بپسندیدم. بیعانه آنرا هم پرداخته‌ام. می‌خواستم ترا غافلگیر کرده باشم. حتی می‌دانم تختخواب ساخته و حاضر شده‌است. یکی دو بار که عبوراً از جلوی دگانش رد شده‌ام آنرا آنجا دیده‌ام. دو کار گرمشغول لاک والکل زدن آنند. یکی از آسمانه‌هایش آئیندار و آن دیگرش از چوب کنده کاری شده است. اما این موضوع حکایت آن کولی است که کوچ می‌کرد آخور میبست! اگر بنا باشد که ما در این شهر ماندنی نباشیم تختخواب بچه‌درمان می‌خورد؟

هما تعجب‌زده او را نگریست، موضوع تختخواب اصلاً از یادش رفت:

— چطور در این شهر ماندنی نباشیم عزیز جان؟ تو یک بار دیگر در اینخصوص اشاره‌ای کردی که دنبالش را نگرفتی. شوخی میکنی یا جدی میگوئی؟ اگر افکاری در مغز تو می‌گردد و خبرهائی هست چرا از من پوشیده نگه‌میداری؟ چرا صاف و پوست‌کنده هر چه هست و نیست روی دایره نمیریزی؟ آیا تو مرا از خودت نمیدانی؟ میان من و تو جدائی هست، یا اینکه چه؟ این چند روزه، راستش را بگویم خیلی بتوبد گمان شده‌ام! آیا خانها فروخته‌ای!

اسکناس ده تومانی را که برداشته بود از چاک پیراهن بیرون آورد و باو داد. سیدمیران با صدای خفهای گفت:

— حالا شامان را بخوریم. حق با تست که بکار من بد گمان شده باشی

کارخانه همین امروز تمام شد و از دو هزار و پانصد تومان قیمت آن همین پول دست مرا گرفت که سرمایه کار و کسب آینده‌ماست. اما پشیمانم که چرا قبل از فروش دستی بسر و درو دیوار آن نیاوردم تا بهتر قیمت کند. مردم این زمانه بیشتر از هر وقت و زمان دیگر بظاهر نگاه میکنند، لااقل حق بود که این خاکها را می‌دادم از وسط حیاط جمع میکردند! کتیبه پائین آمده ایوان اطاق آهو را از نو میساختند. خوب، حالا دیگر گذشته‌است؛ کار عجله بهتر از این نمیشود و دگان را هم که میدانی باید فردا تحویل بدهم.

— نه، من از کجا می‌دانم؟ تو بمن چیزی نگفته بودی که بدانم. این حرفها

چیست که میزنی؟ کار آینده کدام است؟ برای من قابل قبول نیست که تو خانه باین خوبی و نازنینی را از دست در کرده باشی. با این حرفها من چطور دیگر میتوانم شام بخورم. سرایی شوخی میکنی.

- شوخی؟ مگر تو خودت معمار علی اصغر را ندیدی که برای مساحی و دیدن خانه اینجا آمد؟ پس دیگر چه شکی است که داشته باشی؟ غیر از این چاره نداشتم! تا آخر خیره ام در قرض بودم! طلبکارها از هر طرف محاصره ام کرده بودند و فشار میآوردند؛ دکان چنان توی سرش خورده و مثل خر شکمش را بزمین زده بود که باهیچ سیخونکی نمیشد از جا تکانش داد. اصلاً هوای این شهر برای من سنگین شده است. می خواهم ترا بردارم و بسوی تهران سرم را زیر آب کنم. آنجا بیماری پروردگار دگانی که در نظر دارم گرفته پزی باشد باز کنم. چه دلیلی دارد که نتوانم جل خود را از آب بیرون بکشم؟ غیر از خدا و همت خودم تا کنون تکیه بچه کسی داشته ام؟ الآن تازه باد خنک وزیده است و بهترین موسم سیروسیاحت است. ضمناً در شهرهای همدان و قزوین نیز کسر راه ما هستند چند روزی میمانیم و سر و گوشی آب می دهیم. آیا این تو نبودی که در سفر قم بمن میگفتی دلست میخواهد شوهرت بر سر ماشینی بوده باشد و مادام العمر جلوی دست او و همراه او بسیروسیاحت بگذرانی؟ آیا حالا با من خواهی آمد؟

هما هنوز باور نمی کرد که او جدی می گوید؛ مثل چیزی که انتظار این پرسش اخیر را نداشت؛ سرش را با وقار مخصوصی موج داد و با تبسم غمزده ای گفت:

- اوه، سرایی! قبل از اینهم یکبار بتو گفته ام، فقط مرگ است که میتواند حیانه ما جدائی بپندارد؛ مرغ بشوی با آسمان پرواز کنی، ماهی بشوی و در دریا شنا کنی، درویش بشوی و بترک آدمیزاد سر بکوه و بیابان بگذاری، همه جا با تو هستم و میآیم که بی تو نیستم و نمیخواهم باشم. اما حقیقتش را بگویم، هنوز معنی حرفهای تورا درک نکرده ام؛ منظور و مقصود تو از اینکارها چیست؟ و از همه مهمتر، این را بگو ببینم، حالا این خانه مال ما نیست؟ چه کار بدی است که کردی! اگر آهو بفهمد، تمام این

خاکهای وسط حیاط را با چنگک بسرش خواهد ریخت! کاری خواهد کرد کارستان. بعد از آنکه با نومییدی سیامدل از عشق تو برید همه امید و آرزویش بسته باین خانه بود! برای بچه‌هایش از مرگ تو و میراث تو کاخهای طلائی ساخته بود که آنجا پشت سر مادو تقریباً بکوبد و چارقدها بپوا اندازد. اگر اوزن بددل و بدخواهی نبود خدا باین عقوبت گرفتارش نمیکرد. او از دوری تو چندان ناراحت نیست و نخواهد بود، سهل است از آزادی که بدست می‌آورد در پوستش نمیگنجد. خیلی دلم میخواد و قتیکه میرویم برویم روی یک تیگه کاغذ برایش این دو کلمه را بنویسم و جا بگذارم تا بخواند و معنی تلافی را بفهمد چیست :

« بالاخره هر طور که بود ما را از این شهر بدر کردی! بادوستان جان در یک قالبت حالا دیگر تو خوش باش و سگهای چمچمال! پشت سر ما هر جا که گوشی هست بنشین و هر آنچه که در دل داری بگو! بچه‌هایت هم که کوچک نیستند تا غم خورد و خورا کشان را داشته باشی. نه، شوخی میکنم سرایی! این حرفهای مرا از یک گوش بگیر و از گوش دیگر در کن. آهوباً همه احوال گوشت تو را بخورد استخوانت را دور نمیریزد. اگر برستی خیال مسافرت یا جاهای دیگر را داری آنها را چه خواهی کرد؟ (گیلاسی ریخت و بدست مرد داد که نوشید و دهانش را با پشت دست پاک کرد.)

... آنها در همینجا خواهند ماند، مگر اشکالی دارد؟ نقشه من عجالة اینست، تا بعد چه پیش آید. البته منظورم از همینجا همین شهر علیه السلام است. زیرا خانه تا آخر همین برجی که در آن وارد شده‌ایم باید تخلیه و تحویل صاحبش بشود. آنها نیز مانند هزاران خانوادۀ آبرومند دیگر میتوانند در جایی برای خود اطاقی کرایه کنند و بنشینند. مگر آیه از آسمان نازل شده است که آدم حتماً صاحبخانه باشد؟ تا حالا صاحبخانه بود بگذار چند صباحی نیز کرایه نشین باشد. نه خونس از دیگران رنگین تر است نه نازش بیشتر. برای آهو، میدانم، شنیدن یک چنین خبری خیلی ناگوار است؛ حتی ممکن است هول بکند؛ اما حمله نیست که بچه‌اش را بیندازد. اطمینان دارم طوری نخواهد شد. از آن گذشته هر خاکی دارد بسرش بریزد. بقول

تو، آیا این او نبود که ما را از شهر بدر کرد؟ لابد تو هم خبرش را داری که باشترین جان‌خانم یعنی مادر کسی که پس از دعوای میان قهوه‌خانه اینروزها دشمن جانی منست رفته‌است بمحضر شیخ‌الاسلام بکشف و تحقیق این مطلب که آیا من تو را رجوع کرده‌ام یا خیر -

- واه، پس چرا درد دعوای آنروز چیزی بمن نگفت؟ مدتی است خیلی آب‌زیر‌گاہ و تودار شده‌است. زیرپا نشینش همانها هستند. ولابد بمحضردار هم گفته‌است که یکسال است بدون عقد در خانه‌تو هستم؟

- غیر از محضردار یقین بدان که حالا تمام شهر از راز کار ما خبردار شده‌اند. تو باید فردا اول وقت بروی و پولی را که مانزد آن مرد داریم بگیری. مهر و نفقات را میگویم. هان‌دنده، میخندی؛ پس تو قبلاً آنرا گرفته‌ای. خوب چه بهتر از این. برای مخارج ضروری سفر لازم‌داری، پشت باشد. بهر حال بدان که من از روی بدخواهی یا کینه نسبت با هو اینکار را نکردم. اگر بخت و اقبال یار آنها بود خداوند بهمین زودیها کار مرا سگه کرد پی آنها خواهم فرستاد؛ غیر از این فعلاً نه چاره‌ای دارم و نه چیزی بنظرم میرسد. مانند من در این شهر و دیدن قیافه و یسه پسر قنفور، که روزگاری کارگر خودم بود و حالا بامنهای پستی و بی‌چشم و روئی روی دستم رفته و دنگان را اجاره کرده‌است، و با این اوضاعی که روز بروز بدتر میشود و بهتر نمیشود، برایم امری تحمل‌ناپذیر شده بود. اگر من بگدائی میافتم بگذار در شهری بیفتم که کسی نمیشناسد. بقول ترکها احمق آن کسی است که بگوید در این دنیا غم هست؛ بگذار بنوشیم و عجاله خوش باشیم. در زندگی همیشه فهمیده‌ام که باید دهر را غنیمت شمرد. پیاردشتها و کوههایی که همین فردای نزدیک مثل دو پرنده جفت ما را در آغوش میگیرد، بعشق نسیمی که زلفهای زرین تو را بپادمی‌دهد، سلامت طاق ابروی آنکسی که در سفر جامه‌دان دست و در خانه جامه تن‌منست و هرگز مرا تنها نمیگذارد، و بشادکامی همه دوستان!

- نوش!

این کلمه با چنان لحن دلنواز و رفیقانه‌ای ادا شده بود که سید میران

بلافاصله گیلاش را دراز کرد تا جرعه دوهر را نیز از دست وی بنوشد :

- خوب، که خودت هم بمحضر رفته‌ای . شیخ الاسلام چیزی بتو نگفت ؟

- چرا، گفت حالا که شما با هم زندگی میکنید خیال مردت آسوده باشد که من بطور عادی خطبه عقد را پس خوانده‌ام . آیا تو بی آنکه بمن بروزش را بدهی گمان میکردی که او مرا سه طلاقه کرده است ؟ پس حالا جام را پرتر میکنم ، بنوش بیاد زیباییهای تهران .

سیدمیران در همان حال که جام لب را بلب چسبانیده بود در پیشانی صاف زنت نگر بست . از روی یقین میدانست که هما بنخاطر مصلحت یا بصرف شوخ چشمی و طینت زنانه این دروغ را میگفت . مع الوصف در این زمینه سکوت بهتر از هر چیز بود . جاییکه مرد با چنان از خود گذشتگی و فراموشی حاضر بود از همه پیوندهای جسمی و روحی خود بگسلد و یار و دیار دیرین را پشت سر بگذارد، هما که همه چیزش از شوهر شروع و هم بنخود شوهر ختم میشد خیلی آسانتر حاضر بود تن بمهاجرت بدهد . بعلاوه، آیا این تصمیم اگر فی الواقع عملی میشد ، قدم دیگری نبود که سیدمیران در راه یکجانبه کردن باز هم بیشتر عشق او برمیداشت ؟ مانند ملوان کار کشته و بیباکی که عمر خود را بردریا گذرانده ، هما، در کشتی زیر فرمان خود که همان عشق خلل ناپذیرش باشد ، همینقدر که زنجیرهای لنگر و چوب بست بادبانها را مستحکم می‌دید ، همچنانکه در لفظ بقوت می‌گفت ، از روی کمال شجاعت و دل بزرگی هر گونه خطری را حاضر بود استقبال کند . آنشب آنها تالعه‌ای که از هو کب عقل و اندیشه نیفتاده بودند خوش خوش در باصفا ترین خیابانهای درختکاری شده خیال گردش کردند . خاطرۀ سفر قم و خوشیهای دو نفره‌ای که کرده بودند یکبار دیگر جلوی چشم آنها زنده گردید . آرزوی اینکه بالاخره پس از هفت سال بی آنکه رقیب و مدعی یا سرخری مقابل آنها باشد عاشق و معشوق دوران شیرین تر از عسلی را از سر می‌گرفتند جامه حقیقت بنخود میپوشید . صبح روز بعد در لحظه ای که دست نواز شکر نسیم به پشت آنان خورد و چشمان را بروشنائی فجر گشودند در چنان شور و شتابی بودند که در یکساعت همه زندگی را

بهم ریختند تا هر چه زودتر وسائل حرکت را آماده سازند. میباید تا آنجا که ممکن است کوشش کنند کسی از قصد آنان آگاه نگردد. بلافاصله پس از صرف صبحانه سیدمیران از خانه بیرون رفت و چند دقیقه بعد با آدم کوتاه قد و کله طاسی که سمسار سرخیابان بود برگشت. برای او با اینکه باز کردن قفل اطاق آهو کار مشکلی نبود این موضوع ابداً مطرح نبود. حتی موقعی که اثاث و تجمل اطاق بزرگه را بی آنکه اهمیتی بکم و زیاد قیمت بدهد یکی یکی و دو تا دو تا جلوی دست سمسار کومه میکرد توجه داشت که آنچه را آهو برای زندگی بعدی خود و بچه هایش لازم داشت جا بگذارد. مردك سمسار با سیگار گوشه لبش روی يك تیگه کاغذ حساب اشیائی را که خریده بود جمع کرد. یکی دو بار بدوروبر اطاق نظر انداخت و از چیزهای دیگری که آنجا بود قصد صاحبخانه را پرسید؛ شمعدان سه شاخه کریستال مرصع شده بدانه های یاقوت که شالاهای نقره داشت خیلی نظرش را گرفته بود و چون برای آن اصرار را از اندازه بیرون کرد سید میران لجش گرفت و با يك جفت گلاب پاش که در همان طاقچه قرار داشت آنرا بشانزده تومان یعنی بهمان قیمتی که روز اول از خاله بیگم خریده بود فروخت. از میان آن اشیاء بجز يك تیگه از قالبها این تنها چیزی بود که بقیمت خودش فروخته شد. باقی تقریباً همه مفت رفت. لحظه ای بعد دو حمال، فرشها، سماور ورشو، تنگهای بلور، چرخ خیاطی هما و چیزهای دیگر را از درخانه بیرون بردند. شمعدان و گلاب پاشها و چراغ قاره پوزدار را خود مرد سمسار برداشته بود. خورشیدخانم و بچه اش در جلوی دالان حیرت زده تماشاچی این صحنه بودند. زن فضول و کنجگاو یکی آن زمانها بهمه چیز مردم کار داشت، از موقعیکه روزها پی کار اطو کشی از خانه بیرون میرفت گوئی یکدوره طولانی زندگی را پشت سر نهاده بود. چنان خاموش و بی اعتنا شده بود که گوئی حتی حال و حوصله اندیشه در کار و زندگی خود و بچه هایش را نداشت. همان روز صبح سیدمیران هنگام عبور از جلوی ایوانش با او گفته بود:

— امروز هر موقع گذارم بدردگان علی اطو کش افتاد توصیه ات را خواهم کرد. اطمینان داشته باش اگر پول پیراهن ضایع شده را هم از جیب خودم داده ام

نمیگذارم تورا جواب کند.

ذخیره سیدمیران بعد از فروش اثاثیه آنقدر شده بود که باو حتی اجازه بعضی و لخر جیها را بدهد از این بابت او هیچگونه نگرانی نداشت. اگر در شهرهای همدان و قزوین نیز تا آنجا که میخواست توقف میکرد و عوض مسافر خانههای پست و محقر بمهمانخانههای درجه یک می رفت در هر حال پرسیدن به تهران بیش از پانصد تومان پول داشت. و این مبلغ با همه گرانی بی سابقه مخارج زندگی، آنروزها بخوبی عرضه و قابلیت براه انداختن و چرخاندن یک دکان و سهل است بیشتر از آن را داشت. بعلاوه، پول چرخ خیاطی هما، اندوختهها و طلاهای او که نزد خود زن بود نیز ذخیره قابل اهمیت دیگری بحساب میآمد که در صورت لزوم میتواند از آن استفاده کند. همانروز پیش از ظهر هما بکهنه خران دوره گرد چندتیکه از لباسها، کفش و کیف و خرت و خورت دیگر خود را که بارسنگینی بود فروخت. دلایان که یکدیگر را خبر کرده بودند مثل زنبورانی که بوی گوشت بشنوند ظرف سه ساعت بیش از پنجاه بار چکش خانه را صدا درآوردند. هما چیزهایی نیز بخورشید خانم بینوا داد که بپوشد یا برای بچههایش وادوز کند. در جواب او که پرسیده بود از این خانه تکانی و اثاث فروشی قصد و هدف چیست و خیال کجا را دارند، گفته بود که می خواهند عجاله چند روزی بسفیدچقا بروند تا پس از تهیه مقدمات بطور کلی و بنه کن خانواده با آنجا کوچ کند، لیکن تا آمدن آهوسبر خواهند کرد که خانه یکباره خالی نمانده باشد.

در تدارك سفر و بسته بندی اسبابهای مختصر خود آنها همان شتابی را داشتند که سالارالدوله مستبد هنگام ترك دیوانخان شهر داشت. زیرا هر لحظه خطر سر رسیدن ناگهانی آهو، یکی از بچهها، یا کسی از اقوام هما و در آنصورت باطل ماندن همه نقشهها در میان بود. یکساعت بعد از ظهر در همانحال که سیدمیران برای تحویل دادن دکان از خانه بیرون میرفت هما پذیرفت که وظیفه تهیه اتومبیل و بردن وسائل سفر بگاراژ را برعهده بگیرد. این مطلب را البته او بشوهر نگفته بود و لازم بگفتن نیز نبود. البرز، خاطر خواه ناکام قدیمش که راست یا دروغ بگفته

خودش محض علاقه باو در آن شهر پاگیر شده بود در گاراژ طوس همه کاره بود. در مسافرت قبل از عید آنها بقم، باوجود پر بودن اتوبوس، همین شخص بود که با لطف و ادب هر چه شایان تر صندلی ردیف دوم را برای آنها خالی کرد. اگر این شخص هنوز در گاراژ بود و هما اراده اش قرار میگرفت حتی میتوانست رندانه پول بلیط را بکیسه برگرداند. در چنان حالتی که او و شوهرش برای همیشه یا لا اقل مدت طولانی آن شهر را ترك می کردند این موضوعات چه اهمیتی داشت؛ پانزده تومان نیز خودش پانزده تومان بود. و اما از لحاظ سیدمیران، مأموریت گرفتن اتومبیل و بردن وسائل بگاراژ را که بهما واگذار کرد در چنان موقع تنگ و پر هیز و ویری کاری اجتناب ناپذیر بود. از این گذشته، وقتی خوب فکرش رامیکرد، اصلاً چه مانعی داشت، مگر برآستی همچنانکه همامیگفت زن عمل بود که انگشتش بزند؟ اکنون که او با تو گل بخدا راهی دیار غربت بود و در عمق دلش هزاران بیم و امید مثل توده غلتهایی با همزیر و بالامیشد، لازم بود و میبایست مقداری از آن تعصبات خشک و بیجای ناموسی را از روی پل قرمسو که دروازه حرکت آنها بود بآب بریزد و دامن بتکاند. او حتی با خود میاندیشید که اگر اوضاع و احوال بر وفق مراد باشد در تهران از وجود بی زاق و ذوق و درد سرزن که در خانه کاری نداشت و برای خودش یکپا مرد بود کمک بگیرد. آیا کاری غیر عملی یا برای او بی سابقه بود؟ آیا تهران نیز کرمانشاه بود که مردم با انگشت چشم آدمرا بیرون بیاورند؟ این نقشه نه تنها مانعی نداشت بلکه اصولاً جزئی از هدف مسافرت او بود. وقتی که در دکان کارش تمام شد و بخانه برگشت هما در لباس ساده سفری در صحن حیاط منتظرش بود. ظرف مسفت یکساعت و نیم دوپار با درشکه و اثاث بگاراژ رفته و باز گشته بود. خسته و ملتهب اما راضی و خندان بود. دل زنانه او در سودای دیدنیهای تازه پرمیزد. این زن چقدر ماداش برای ماجراهای مردانه مستعد بود! تاجلوی ایوان با استقبال شوهر رفت، سینه خود را بسینه او چسباند و بالعین شکر بار با اطلاعش رساند:

— اگر کاری نداشته باشی همه چیز آماده است. ماشینی که گرفتم يكفورده سواری است. بگو نمره ات بیست. خیلی باید بخت داشته باشیم که چنین بموقع

رسیده باشیم. شوهر ماشین اصلاً اهل همدان است و فقط دو مسافر دیگر میخواست تا آتش کند و آن دو مسافر هم ما هستیم. من این پیش آمد را بفال نیک میگیرم. باید زودتر حرکت کرد، منتظر ما هستند. در اطاق خودمان را قفل کرده ام. این چمدان را هم از بازار خریدم که بعضی از وسائل فوری را در آن نهاده ام. کمی رنگت پریده است. آیا نمیخواهی در ایوان گیلاسی بالا بیندازی تا بر ناراحتی روحیات غلبه کنی؟ دگان را تحویل دادی؟

- آری. سلیمان بگریه افتاده بود؛ تا همین سر گذر دنبال من آمد که ردش کردم. تو به محضر رفتی پولها را بگیری؟ این طلاها چیست بنحودت وصل کرده ای. مگر نمیدانی که آدم در مسافرت هر چه ساده تر باشد بهتر است! حتی در کیف دستی تو هم نباید هیچ چیز باشد. اگر چمدان قفل داشته باشد جای امن تری است. آری، آری، همه را در دستمالی به پیچ و آنجا بگذار. خطر ناک است، خطر ناک. بیا، این پولها را هم در همان دستمال، یا نه اینجا در این جیب چمدان بگذار، من حواس درستی ندارم که همیشه دستم روی جیبم باشد. آیا پولها را از محضر دار گرفتی؟

- چند بار تکرار میکنی؟ آری. اما این بار بتوبه گویم، باید مهریه ام هزار تومان باشد تا نتوانی هر ساعت با کمترین بهانه ای به محضر بدوی.

سیدمیران لبخند افسرده ای زد و به طرف اطاق خوردشید نظر انداخت، هیچکس جز محمدحسین در آن محدود نبود. پسرک از دیدن آنها که عاشقانه و سرپائی گیلاس بهم تعارف میکردند سرش را پائین انداخت و از روی خجلت در پشت چرخ ایوان پنهان شد. هما در حالیکه از نو خود را بسینه مرد میچسباند گفت:

- مادرش از خانه بیرون رفته است، اینهم برای ما یک خوشبختی است. اما میترسم بتقشۀ مایی برده باشد. باید زودتر زد بچاک. هر چند بی میل نبودم در این آخرین دیدار با او خدا حافظی کرده باشم. خوب، چه میشود کرد، انسان بعضی وقتها بنخاطر مصلحت مجبور میشود پا بر سر احساسات بگذارد. بعلاوه، فرصت باقی نیست.

شانه های خود را بالا انداخت و از روی بیقیدی خندید و در حالی که رویش را

از مرد برمی گرداند شرمزده گفت :

— برای آنکه باردیگر بیاد این شهر نیغتم من حتی عکس بچه‌هایم را ریز ریز کردم و دور ریختم. آنها هم با اینکه از بچه‌های آهو خیلی کوچکتند آنگونه از آب و گل درآمده‌اند که احتیاجی بغصه خوردن بیپوده من نداشته باشند! زندگی خود آدم بالاتر از هر چیز است.

سرو کردن را با گیسوان زرینش که براسنی برق دلانگیز طلا را منعکس میکرد موج داد و باتمام طبق صورت در چشم مرد نگریست.

سیدمیران غرض پوشیده زن را ازین گفتار درک کرد و قلبش بیش از پیش برای او جوشید! با تظاهر بهوسیدن لبانش را بر گونه او مالید. هم‌ا دست از وی برداشت! با دستمال کوچکی که از کیف بیرون آورد رطوبت گوشه چشم‌ان در پاک کرد و با اشاره پسر خورشید را پیش خود طلبید. ظاهراً میخواست بنخاطر زجرها و شکنجه‌هاییکه سابقاً هر چند وقت یکبار هنگام برداشتن کلاه زفت باومیداد از وی دلجوئی کرده باشد. سیدمیران که عادت اندیشیدن باینگونه چیزها را نداشت بایوان اطاق آهورفت. آنجا با سیمی که حلقه‌دسته کلید بود قفل در اطاق را باز کرد. یادسنی لرزان و حرکاتی شتاب‌آلود، بی آنکه درودیوار و فرش و اثاث اطاق را که بوی الفت از آنها می‌آمد بنگرد و پشیمان شود، مقداری پول از جیب بیرون آورد، شمرد، لای کاغذ نوشته‌ای نهاد و در طاقچه بالای اطاق کنار آئینه زیر پایه چراغ گذاشت. این کاغذ، یادداشتی بود برای آهو که از بیرون بیک نامه نویس ناشناس داده بود نوشته بودند. بیک نگاه سرسری باطاق و اثاثیه بی‌زبان آن کرد، بهترین محل برای نهادن پول که آهو در اولین لحظه ورود خود متوجهش میشد همان زیر پایه چراغ بود.

هم‌زمان با لحظه‌ای که عاشق و معشوق بسوی گاراژخانه وزندگی مألوف‌دا پشت‌سر می‌گذاشتند، خورشیدخانم شتابان خود را از شهر رفته سراب رسانیده بود. او که در حالت عادی همیشه از درد سپرز مینالید، رنگش زرد و شکمش مثل زنان باردار بالا آمده بود و وقتی که عازم‌جائی میشد بقول یکی از زنان روزی بکشتن

راه می‌رفت آنهم از پهنای درویشی که سه کیلومتر راه را پیاده و بشتاب طی کرده بود چه حالت و قیافه‌ای پیدا میکرد؟! آهو با یک دوست قدیمی که با شوهر و بچه‌هایش همان تازگیها همسایه خانه میرزا نبی شده بود وسط حیاط نشسته بود پشم می‌ریخت؛ از اول صبح آنروز دلش برای خانه شور میزد؛ میخواست روز بعدش بهر پهنه‌ای که شده بود سری بشهر بزند ببیند چه خبر است. الان درست شب هفتمی بود که او و بچه‌ها بسراب آمده بودند و این مرد اصلاً عین خیالش نبود؛ گویا با جان جانش مفت خود می‌دانستند. در کشمکش این خیالات ناگهان از در نیمه باز حیاط که مرغی جلویش دانه بر میچید دید که خورشید پیدایش شد؛ مثل چیزی که از سگ که معمولاً در خانه‌های روستائی یافت میشود واهمه داشت، گوشه‌ها را نگریست و پراهنمائی مهدی و پسر بزرگ میرزانی که در راهرو تپله بازی میکردند داخل حیاط گردید. خداوند! او با خود چه خبری آورده بود که اینچنین درهم تکیده و مضطرب بود! تا چشمش با هوا افتاد سراسیمه و نفس زنان پیش دوید و گفت:

— چه نشسته‌ای خانه خراب که هما گیل بسرت گرفت. دیروز خانها امروز زندگیت را حراج کردند و همین ساعت یا ساعت دیگر است که جفت هم بشهر دیگر فرار بکنند. بجنب بدبخت که شوهرت از دست رفت!

جمله آخر را با چنان جیغ ناهنجار و دلخراشی پایان رسانید که دوست آهو از هول دلش برخواست ایستاد. خود زن از شنیدن این خبر گوئی تشنگی پر از خلواره کردند و بر سرش ریختند. نگاهی با آورنده خبر و نگاهی بهم صحبت یک لحظه پیش خود افکند و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد هر چه در دست داشت بر زمین رها کرد و بسوی چادرش شتافت. قلبش مانند دیگ بخار چنان میتپید که گوئی میخواست متعجب شود. قدرت اندیشه مطلقاً از او سلب شده بود. در حقیقت از آن هووی گیسو بریده و نااصل و این شوهر دیوانه و بیخوبی که او داشت انجام یک چنین عملی که پرده آخر درام بود دور نبود. چادرش را پشتورو برانداخت و براه افتاد؛ در همان حال با کلمات نامفهومی که بر زبانش جاری شد بآن زن سفارشات دربارۀ بچه‌ها کرد و او از جلو و خورشید از دنبال، مثل جن گرفته‌ها سر از پای نشاخته از در خانه بیرون زد.

خورشید تا بان هم اکنون در پس درختان سراب ناپدید شده بود. باد ملایمی که میوزید بوی بیشه‌ها و آب خنک را همراه می‌آورد. هنگام بالا رفتن از سرایشب تند جلوی ده آهو چنان سینه کش جاژه را می‌برد و میدوید که گوئی بال در آورده بود. بهیچکس و هیچ چیز حتی بزنی که افتان و خیزان در دنبالش می‌آمد توجه نداشت. سر کوچه باغ که رسیدند درشکهای از جاژه خاکی بالا بر میگشت، آهو دست بالا برد و سوار شد. گوئی اینرا خدا برای او رسانده بود. از جیبش يك اسکناس يك تومانی بسورچی داد، پس از رسیدن خورشید خانم و سوار شدنش مقصد را گفت و در حالی که چادر و سرو وضع درهم برهم خود را مرتب میکرد التماس کنان از او خواست که هر چه میتواند تندتر براند. درد دل و افسوس و انتظاری که مثل خطوط حجاری در چهره اش منعکس شده بود باو حالت بیچاره مادری را داده بود که برای فرزند بد حال گشته اش پی طیب میرود.

آفتاب شهر هنوز در مقر حکمرانی خود یله داده بود. رفنگران آب پاشیها را تمام کرده بودند و مغازمداران سایبانها را از جلوی دکانها بالا میبردند. در خانه، محمد حسین دم در حیاط ایستاده بود؛ گشاد گشاد جلوی مادرش دوید و ذوق کنان باو خبر داد که هما يك اسکناس دو تومانی نو باو داده است. ظاهر چیزی نمیگفت که زن و مرد رفته بودند. آنطور که پسرک میگفت سید میران باطاق خانم بزرگ هم سر زده بود. آهو اول کاری که کرد باطاق پنجدری که پرده هایش دست نخورده سر جایش بود سر کشید. کلیدش را داشت. در را از روی دستپاچگی و جنگ با قفل باز کرد. خورشید دروغ نمیگفت و دلیل نداشت که دروغ بگوید، اطاق بزرگ مثل يك خانه دزد زده در هم ریخته و لخت و خالی بود. با این وجود او نمیتوانست حرف همسایه اش را بپذیرد که آنها خانها فروخته باشند؛ خورشید از روی قرینه این حدس را زده بود و حدس با حقیقت همیشه منطبق در نمیآید. پر دور نبود همچنانکه عید پیش با هم بقم رفته بودند اکنون نیز هوس چنین مسافرتی زیر پوست آنها افتاده بود. لعنت خدا بر شیطان، فی الواقع مگر اینمرد دیوانه شده یا اینکه از زندگی با بچه های خود بری گشته بود؟! وقتی که نومیدانه و بادل پیچان از اطاق بزرگ

بطرف اطاق خودش یورش میبرد محمدحسین باو خبر داد، او دیده است که مشهدی میران قبل از رفتن یکدسته اسکناس از جیبش در آورده شماره کرده و در طاقچه بالای اطاق زیر چراغ نهاده است. بچه دروغ نمیگفت، آنجا در زیر پایه چراغ فیروزه‌ای مقداری پول دیده میشد. آهو نخواست آنرا بردارد. برای او در اینموقع پول چه اهمیتی داشت، فرش و اثاث یا کم و بیش زندگی چه صیفه‌ای بود. اما وجود کاغذ سفید چیزی بدلتش الهام کرد. آنرا برداشت. اسکناسها همه‌اش نو و شاید در حدود دویست تومان میشد. کاغذ لثاف آن با خط خوش و تمیزی که هر گش از سیاهی برق میزد نوشته شده بود و تا پائین صفحه را پر میکرد و مهر شوهرش زیر آن بود. آهو تردید نکرد که میباید بدهد کسی آنرا بخواند مسلماً آنجا مطالبی گفته شده بود که نیت و هدف این دزدانی را که زندگی او را متلاشی کرده بودند آشکار میکرد. از بس شتابزده و درهول بود متوجه یادداشت کوچکتري که لای اسکناسها بودند. با اینهمه فراموش نکرد که عوض تک پوشهای سبک و راحت اما بیقواره که قد او را کوتاه و نامتناسب نشان میداد کفشهای پاشنه بلندش را از صندوق در آورد و پوشد. کفش جوراب خود را درست کرد و موی سرش را در دستمال ابریشمی نازکی که برای دخترش خریده بود پیچید و چون میدانست زن دردمند نمیتواند با آن عجله او را همراهی کند بالحن ناله مانند‌ی خطاب به مسایه خود گفت :

— من میروم بگاراژ، یکی از شما اگر توانستید دنبال من بیایید!

خورشید خانم روی سنگها وسط حیاط پهن نشسته بود و بی آنکه شیری در پستانش باشد بچه‌اش را شیر میداد. خواهرش بی بی نیز پهلویش ایستاده بود. جای درنگ و بازی کردن با وقت نبود. آهوسر گذر خودشان که رسید مثل مورچه‌ای که راهش را گم کرده یا با مانعی برخورد کرده باشد يك لحظه دور خودش گشت. دکانها، صاحبان آنها و اشخاص منفرقه‌ای را که در آنراسته بودند از زیر نظر گذرانید و جلوی سیگار فروشی کوچکی که تازه آنجا باز شده بود و قبل از آن دکان پینه‌دوزی بود توقف کرد. صاحب دکان مرد اکبر گرفته خاموش و عبوسی بود که هرگز با کسی سخنی نمیگفت! چنانکه میگفتند جا و مکان، زن و زندگی و علاقه

دیگری غیر از همان دکان نداشت که شبها را همانجا میخوابید؛ چشمانش قوی گرفته، نگاهش تیره و موهای سیا و ریش و سبیلش کثیف و درهم برهم بود. از زمره آن آدمها بود که از مخلوقات خدا خوششان نمیآید و در عین حال کاری بکار کسی ندارند. معلوم نبود آهو از کجا میدانست که او سواد دارد، زیرا از زمانی که آنجا آمده بود دیده نشده بود چیزی بنویسد یا بخواند؛ حتی خود مرد نیز، وقتیکه دید زنی از اهل همان محل با چهره‌ای مُلنّب و نگاه پریشان و شتابزده نامه‌ای بسویش دراز کرد، گوئی تردید داشت که زمانی پیشخدمت اداره‌ای بوده و سواد داشته است. بهر حال، آن مرد پس از اینکه کمی نامه را برای تشخیص سر و ته آن زیر و بالا کرد چشمهایش را دو سه بار بهم زد و در روشنائی جلوی پیشخوان اینطور آغاز کرد:

« شاید این بخت و اقبال است که مرا از این شهر بیرون میکشاند یا شاید خاک گور. در هر صورت بحاله قسمت چنین پیش آورده است که مدتی شما را تنها بگذارم. آیا این دوری بچه‌ها را خیلی ناراحت خواهد کرد یا آنرا با خونسردی از سر خواهند گذراند، مسئله‌ایست که بستگی بهکس العمل و طرز تلقی تو، یعنی مادر آنها، از همه جریان دارد. در لحظه‌ای که ترا برای مدت کوتاهی میگذارم و میروم تصدیق میکنم که جز بدی در حقت ننموده‌ام. با اینوصف قسم میخورم که هرگز نسبت بنو قصد بدی نداشته‌ام. مینوانستم باز هم در همین شهر بمانم و زندگی را بهر ترتیبی که بود بگذارم. اما شرم از روی تو، از خوشقلبیا و محبت پاک و صمیمانه‌ات که هیچگونه پاداشی از بهر آن نداشتم، برایم شکنجه تلخی شده بود که رهائی از آن فقط بانوعی خودکشی امکان پذیر مینمود؛ زیرا ترك وطن برای مردی که پنجاه سال از عمر کمر شکسته خود را درجائی گذرانیده است، بدون پول، بدون اتکاء، چیزی غیر از خودکشی نیست. با اینوصف علاقه بزندگی است که مرا باستقبال هر که در غربت میکشاند. ملامت مردم با باد هوا یکی است، اما چکنم، من قدرت تحمل آنرا نداشتم. هر چند بود و نبود من در این شهر برای تو یکسان است، لیکن امید چنان دارم که انتظار بدرازا نکشد. امید چنان دارم که بزودیهای زود باد سنهائی پرو قلبی گرم از

موفقیت زندگی دنبال تو و بچه‌ها بیایم. چندان نگران نباشید، خداوند همیشه بزرگتر از مشکلاتی است که ما را احاطه میکند.

د از پولی که جا گذاشته‌ام نود و پنج تومانش را بمیرزانی بدهید تنخواه طلبی که از من دارد. بقیه آن را هم برای خرج سه ماهه خودتان نگه دارید تا ببینیم چه پیش می‌آید. قبضی که میببینید مربوط به ویسه مرادی پسر فقور، یعنی همان تا کسی است که ناجوانمردانه پا در کفش من کرد و دگن را از راضیه گرفت. خودش می‌آید بیست و پنج تومان میدهد و آنرا میگیرد. غیر از خبر تحویل دگان که همین امروز کارش تمام شد چه مزده فتن دیگری دارم که بشما بدهم، فروش خانه، اما این یکی را شما بعلت قرضهایم از مدت‌ها قبل پیش بینی کرده بودید و بنا بر این بگمانم برایتان چندان ناراحت کننده یا بر خلاف انتظار نخواهد بود مردی که آنرا خریده است قبل از پایان این ماه مراجعه نخواهد کرد؛ و بعد از آنهم قبول کرده است تا هر وقت که دلخواه شما باشد اطاقی را که الآن هستید با یکی از زیرزمینها در مقابل اجاره کمی همچنان در اختیارتان بگذارد. خواهش میکنم اگر شیرین جان خانم را دیدی از قول من باوبگو حقا حق با این پسری که بزرگ کردی و من اینهمه در باره‌اش اشتباه میکردم - میدانی، آن جوانمردی که دو ماه پیش موقع بسته بودن دگان آردها را داده بود بکارگراش آورده و پنهانی در کتله‌ما خالی کرده بودند نه میرزا نبی بلکه رضاخان بوده است. مردی که من او را دشمن خود میدانستم باینترتیب کمرم را زیر بار احسان خود خرد کرد. آیا عمر من باقی میماند تا تلافی این بزرگواری او را بکنم؟ حتی در دنیا دیگر نیز شرمنده هستم چگونه در رویش بنگرم. کسی که از من بدی دیده بود با نیکی جوابش را گفت. بهر حال، با سیابان و کارگر و اشخاص متفرقه هیچ نوع بدهی، تعهد، یا قبض و سندی سپرده ندارم. از اثاثیه‌ای که مانده است فقط صندوقچه کاغذها و اسناد را بدست شما میسپارم، باقی را خود دانید. اگر میبینید از مقصد چیزی نوشته‌ام بدانجهت است که در این دم حرکت خود نیز بدرستی نمیدانم کجا رفتنی هستم و کجا ماندنی. بمحض آنکه در جایی پایگیر شدم شکی بدل نداشته باشید که به نشانی میرزانی برای

شما کاغذ خواهم نوشت. و باز هم باشکی که در چشمانم هست و صدائی که از شدت تأثر می لرزد تکرار میکنم ، هیچ خواهی ای بدل راه مده ، بچه ها را وحشت زده میکنم ، قصد شوهر تو با همه قلب پوسیده و سیاه شده ای که دارد هرگز این نیست که کوچ و کلفتی را برای رضای خدا بنشانند و برود . قبل از آنکه خرجت تمام بشود اطمینان داشته باشید ، اطمینان داشته باشید ، اطمینان داشته باشید که برای بردن شما خواهم آمد . نقشه و نیت من عجاله اینست ، تا خدا چه خواهد و روزگار چه پیش آورد .»

«شوهر گناهکار و روسیاه تو»

«سید میران سرانی» جای مهر

آهو با همه تلاطم درونی و بیقراریش که گوئی دردیگ جوشانش فرو کرده و بیرون آورده بودند تا وقتی که نامه پایان رسید سراپا دقت و گوش بود. گوئی این چشمان او بود که کلمات را میشنید . هر جمله ای که خوانده میشد مقراضی بود که بندی از وجودش را میگسخت . باینجا که رسید برای آنکه نگرید از روی خواری و بیچارگی تبسم تلخی کرد و کاغذ را از دست سیکار فروش گرفت . يك لحظه در سرگردانی بین رفتن یا بختانه برگشتن و نشستن مانند بلافاصله دوان دوان بسمت خیابان برآه افتاد . شوهر بی تمسب با همه امید نامبارک و شومی که برای او در نامه نشانده بود ، بدتر از شوهر حاجیه همسایه قدیم او ، رفته بود که دیگر برنگردد. آنچه که از نحوه عمل مرد بر می آمد این بود و آنچه که افق تیره و طوفانی اوضاع و احوال نشان میداد از اینهم بدتر . در منتهای بدبختی و در چنان حالتی که میدوید و پاشنه کفشش بسنگ و سقط گیر می کرد و تیق زنان پیش میرفت با خود اندیشید :

- این یکی را دیگر تحمل نمیتوانم بکنم . بهر کجا که برود منم هستم . بچه های من پدر میخواهند . نمیتوانم با دست خودم زنده زنده آنها را در گور کنم !

از روی چادر دست خود را روی دست اسکناس که در جیب بلوزش بود نهاد و

خاطرش آرامش یافت. این پول، اگر امر دائر میشد، تا ابرقو هم برای خرج راه و کرایه اوبس بود. وقتی که بگاراژ رسید با اینکه نیمی از راه را با درشکه طی کرده بود آفتاب کاملاً فرونشسته بود. مقصد آهو گاراژ طوس بود که ماشینهای فراوان و حاضر و آماده آن در خط کرمانشاه - تهران کار میکرد و در شهر معروفیت داشت. در میان شنایی که دل زن بلا کشیده را بجوش آورده بود درشکه چی نیز راه را عوضی رفت و بعد از یکدور نیم کیلومتری ناگزیر باز گشتن شد. فقط در این موقع بود که آهو متوجه وجود خورشید خانم و همراه بودن او با خود در همان درشکه گشت. زنك، مثل قدیمه آهسنی که دنبال قابله آمده و در عین حال بروز درد خود میاندیشد خودش را با بیچارگی بیخ درشکه انداخته و در دریائی از افکار و چاره جوئیهای مبهم بر حال زن صاحبخانه خود و کار شوهر او گم کرده بود. آیا فی الواقع ورشکستگی و آبروریزی این مرد در آن شهر بعدی رسیده بود که حتماً میباید کوس رحلت بدباردیگری را بکوبد یا اینکه دعای سرش را گم کرده بود؟ آیا همچنانکه بعضی بیماریهای قلبی و نقرس از تنبلی و تن آسائی پیدا میشود خوشبهای بیکاری زیر دل او نزده بود؟ بر درخت سرو آسای عشق افسانه‌ای خود از شاخه‌ای بشاخساری بالا میرفت تا نغمه آخرین خود را رساتر از هر لحظه از گلو خارج سازد. گوئی آنها مانند کودکان که با اسباب بازیهای خود بازی میکنند با این حرکات که مسخره کردن زندگی بود عمق عشق خود را اندازه می گرفتند. یا اینکه قوهای نروماده‌ای بودند که پس از پایان موسم عیش و نوش و باروری اینك رقص کنان بجستجوی مرگ می رفتند. آتشی که از دل بمغز سرایت کرده بود و از سستی شهوترانیهای مداوم سر چشمه می گرفت بهر حال او را بوالهوستر و بی اراده تر از فشفشه‌های کودکان کرده بود. مثل کسی که یکبار طناب خود کشی را از گردنش گرفته‌اند هرگز نمیشد تنه‌اش گذارد. اینها افکاری بود که از مغز همسایه آهو میگذشت. او همچنین بخوب و بد کار خود که فضولانه رفته در سراب باهو خبر داده و اینك نیز هم‌رأی و همراه او شده بود می‌اندیشید که اگر سیدمیران را میدید چگونه در چشمش مینگریست؟ جواب‌ها را چه می‌داد که همان روز

صبح با گشاده دستی حیرت آور بیش از يك كومه رخت و پخت و اشیاء و وسائل باو بخشیده بود. همان گردن بند مرواریدی که برای زری جا گذاشت ، با همه آنکه درد و رنگ مرده شده بود، اگر میخواستند از بازار بخرند بیش از ده تومان قیمت داشت. در شب عقد کنان زری خود مرد پانزده تومان باو قرض داده بود که در انتظار پس گرفتنش نبود. آیا در مقابل آن نیکیها این عمل او يك نمك شناسی و بی صفتی گریه مانند نبود؟

باری ، محیط پرجنب و جوش شمال شهر که اینك میرفت تا بزودی در غبار تیرگی غروب پوشیده شود اولین زنگ یأس رادر دل آهو بصدا در آورد که ممکن است آنشب نتواند از آن آدم و حوای فراری نشانی بجوید یا حتی ماشین بگیرد و دنبال آنان برود. با اینوصف تازود بود و شبی از میانش نگذشته میباید از مسافر بریها و اشخاص جویری آنها گردد. درشکه با ملایمی که هرگز منعکس کننده روح آهو نبود پیچید تا بکوچه گاراژها برود و او باسر بریده ای که دل بیگناهی در دستش نهاده بود چکنم چکنم گویان حول و حوش خیابان و سردرهای بزرگه را میکاوید که ناگهان صدائی بکوشش رسید:

— مسافر همدان. مسافر فوری همدان - یا الله رفتیم !

آهو در این اندیشه که کجا برود و کی را ببندد پیری نپائید، زیرا بمحض آنکه پاروی رکاب درشکه نهاد چشمش در طرف دیگر خیابان آن دوبرخ از قفس گریخته را تشخیص داد. آنها در يك حالت انتظاری که از هول و دلواپسی ابدأ نشانه ای نداشت کنار هم پهلوی يك اتومبیل سواری سیاه رنگ که رویش بار بسته بودند ایستاده بودند. هما، در نیمتنه بهاره، دامن کوتاه چین دار که کمرش را با کمر بند تنگ بسته و شال سفیدی که روی سر انداخته بود ، حالت زن حامله ای را داشت که نازش برای شوهر میچربید. حالت می زده آنها برای کسیکه سابقه باحوالشان داشت از همان دور بخوبی پیدا بود . در همین موقع مرد چهار شانه بلند قدی که دستهای کوتاه داشت و برق چشمان کبودش نشانه ای از يك دل پر هوس و سری پر شور بود از دفتر گاراژ بیرون آمد؛ از حرکاتش پیدا بود که شوفا اتومبیل است . هما از در باز نهاده اتومبیل با عشوهای

مخصوص که بخاطر نگاه تماشاچیان بیکار بود آهسته قدم بدرون گذاشت و چمدان دست شوهر را گرفت تا او نیز بوی ملحق گردد. آهو آنقدر آشفته دل و متقلب بود که یادش رفت پول سورچی را بدهد، یا شاید ترس داشت اگر لحظه را از دست بدهد اتومبیل حرکت کند. پس با گامهایی بلند و چهره حق طلب که همه سوز و گدازهای دل درنج دیده و روح خواری کشیده اش را در خود نقش کرده بود یَسَل کشان پیش رفت و در دو قدمی نزدیک او ایستاد. پرچادرش را با دست بکمر گرفته و سر تا پای وجودش در عزم و اراده ای جوشان مشتعل بود. آنجا پس از آنکه چند لحظه ای در سکوت مطلق، سکوت مطلق که کارگرتر از دشنه بدترین ناسزاها بود در چشم مرد خیره شد صدای بلند و سرکشی که بی اعتنا ترین رهگذر خیابان را متوقف می کرد بر وی خروشید:

— تو خجالت نمی کشی مردک بی عار و ننگ که بعد از آنمه ستمکاری و بیمبری در حق من و بچه هایم اکنون با این عمل زشتی که در کتابها نیز نامی بر آن نهاده اند آخرین تیر خلاصی را در مغزها پنج نفر خالی میکنی؟! با این هول و شتاب دزدمانندی که فوت آخر را بیساط زندگی و خاندان من کردی بچه هایم را میگذاری و کجا میگریزی؟! آیا خواب گنجی را جانی دیده اید که برای برداشتن آن میروید؟! آیا همه آرزوها و آرزوهای قاب طلا گرفته ات بهمین منتهی میشد که بعد از آنمه جور و جفا، محنت و خواری، در یک روز که من خانه نبودم خانه و زندگی ات در حراج کنی از همه علاقه ها و پیوندهای عزیزت بگسلی و بایک سلیطه بی تنبان که آنم از یکسال پیش طلاقش داده ای سر زیر آب کنی؟! حاشا باین غیرت، حاشا باین وفا! حقا حق که وظیفه پدریت را خوب انجام دادی! حقا حق که سزای جانشانهای بیستعاله مرا خوب کف دستم گذاشتی! اما این را بدان، حالا که جلوی این مردم دستم بگیریان تو رسید، آن زن اگر نواده ابلیس باشد و در جادو گری و فن و فعل امواج را از دریا و نور و حرکت را از مهر و ماه بگیرد تو و محبت تو را از من و بچه هایم نمیتواند بگیرد. این هاشین که بدون شك پیشکرایه آنرا نیز داده اید بشهر دیگر خواهد رفت اما از روی لاشمن. همه چیز راضی بودم جز خواری و در بندی بچه هایم.

آهو این را گفت و با قطعیت کو بنده‌ای که قویترین اراده‌ها را منکوب میکرد بسوی مرد خود شتافت. سیدمیران که از حیرت غافلگیری، و بیشتر از آن، ترس از آبروریزی، خون دررگهایش منجمد گشته بود خود بخود بطرف او جلب شد. وقتی که زن یقیناً را گرفت و مثل يك بچه خطا کار بسمت درشکه کشانید افکارش در چنان گردایی از دورلی و سرگردانی دست و پا میزد که قدرت کوچکترین مقاومت یا حتی اندیشه از ری سلب شده بود. بعلاوه، حقانیت حرف زن و موقعیت نامناسب آن رهگذر با چنین اجازه نمیداد. با این غلیان خشم و سرکشی و طغیان اراده‌ای که او در زن بزرگش میدید فی الواقع بنظر می‌آمد که نقشه مسافرت عجالت میباید باطل شناخته شود. چیزی که اکنون در پیش روی او بود اینکه اگر میتواند بترتیبی سر مطلب را درز بگیرد و وی را تسکین دهد تا در آن محل نامناسب صحنه جنجال و معرکه‌ای پیا نکند. هم‌اکنون مردم بیکاره از هر قماش و قبیل چنانکه گوئی حلوا پخش میکنند مثل حلقه‌ای در اطراف آندو تا پیاده رو مقابل خیابان راپر کرده بودند و هر لحظه بر عده آنان افزوده میشده قتی که میخواست پاروی رکاب درشکه بگذارد سرش را بر گرداند تا حرفی بزند، آهر مانند فرآشهای حرف نشنو و بی منطق عهد سابق او را بداخل درشکه راند و خود پهلوی نشست. آهو و اینهمه صلابت مردانه، عجیب بود! از میان انبوه جمعیت که سیدمیران، یارای نگاه کردن بچهره هیچیک را نداشت صداها ی زیر و بمی شنیده میشد که می‌دندند: مست است، حالش جا آمد، دستمال بدهید عرق صورتش را خشک کند. - با این نوع اودر حقیقت ترجیح داد که درشکه هر چه زودتر از آن محل حرکت کند و بجای دیگر، هر جا که میخواهد باشد برود. زیر چشمی نظری بطرف اتومبیل سیاه رنگ که راننده چشم کبود و همه مسافرنش، بجز هما، محض تماشا پیاده شده بودند انداخت؛ خورشید خانم، همسایه منزلش، زنی که بدون شك این آتش از گوراو بر میخواست، و نیاب دگر می زن جوان همانجا پهلوی فوژد سواری ایستاده بود؛ با همه خلق فضول و خیر کشیم و بخصوص با این عمل آخریش که مثل سوراخ شدن دیک حمام او را در خلونره آتشی بر افروخته دست خودش غرق کرده بود، این يك اخلاقی بد نبود؛ خورشید با

چشمان پر، اشاره اطمینان آمیزی باو کرد و خاطرش را آسوده گرداند که همتها
بخانه بر نخواهد گشت.

در بین راه تا لحظه‌ای که درشکه سر کوچه علیخان لر توقف کرد آهو همچنان
نا آرام بود. اشکهای جوشانی که از دیدگان خونبار فرو میریخت شعله‌های تندرویش
را فرو نمیشانید. شوهر جفا پیشه‌اش در مقابل این صحنه جز خاموشی جوابی نداشت
بدهد. در طول خیابان دکانها بر دیف یا یک در میان بسته یا نیم باز بود. با اینکه هنوز
شب فرا نرسیده بود گوئی در شهر شیو در چین بر چین زده بودند یا میخواستند بزنند.
در آن عالم فکر و بیفکری که او بود از تعجب نتوانست خوداری کند؛ در چهره‌ها
و حرکات مردم چنان حالتی بود که نه حکایت از جشن میکرد و نه گواری کنار هم
می‌ایستادند دو کلمه‌ای آهسته باهم میگفتند و با نگاههای غیر قابل فهمی که با طرف
میافکندند میرفتند. گوئی زلزله‌ای در شرف وقوع بود که همدنبال پناهی میگشتند
یا بعبارت بهتر از پناهگاهها میگریختند. با همه خاموشی و تیرگی که چون می‌همه
خیابان و جنب و جوش آنرا در بر گرفته بود جلوی دکان نانوائی خودش از ازدحام
فوق العاده مردم سوزن میانداختند بزمین نیامد. آیا چشمان او عوضی میدید؟
آیا فی الحقیقه این همان دکان بی نور و نوسری خورده او نبود که بلافاصله پس از
آنکه بدست دیگری افتاد از نوجوان گرفت و رونق پیدا کرده؟ سیدمیران دلش نمیبخواست
بهیچ چیز بیندیشد. در دهلیز خانه آهو در حیاط را پشت سر خود بست و کلونش را
انداخت. او نیز با چهره بیخوب و نگاه بیگانه‌ای که داشت لب خود را گزید و راه
اطاق کوچک را در پیش گرفت. شاید قصدش این بود که در چار دیوار خانه خلوت
که دیاری جز بچه کوچک خورشید در آن نبود پاسخ انتقامجویانه خود را بزن بدهد.
قبل از آنکه داخل اتاق بشود بر گشت و روی سنگ خارای ایوان که از اثر آفتاب
روز هنوز گرم بود نشست و بالیند افسرده و تمسخر باری که در همین حال نشانه اعتراض
وی بود گشت.

تو که ایقدر کولی و دزدو نبودی!

آه با همان غلیان خشم و احساس باو پاسخ داد:

- کولی نبودم اما از این بعد خواهم بود. دژدو نبودم تنهام به تنه آن سلیطه خورد. اگر حالا یا یکدقیقه دیگر قدم نامیموش با ستانه این دالان رسید من میدانم و انتقام هفتساله مصیبت‌ها و زجرها که بر سرم آوردید. برای بچه‌های من چه خوابی بود که دیده بودی؟ دست دردنکند سیدمیران!

- اگر این زبان را هم نداشتی تا بحال کلاغ برده بودت.

آهو فقط باو بُراق شد. تا همینجا که او بیاری بخت یا تصادف توانسته بود مانع فرار آن دو بشود و علی الحساب پیروزی را بدست آورد کافی بود که دیگری بدو و دعوا با شوهر را لازم نباشد دامن بزند. با اینوصف هر چه میکوشید نمیتوانست دل آماس کرده خود را از درد بدترین اها تنها تسکین بدهد. با کوبیده شدن در حیاط سپند آسا از جا جست و بدالان شتافت تا همانطور که گفته بود برای زن مرد دزد را که خواب بدترین بدبختیها را برای او دیده بود و اکنون با سرفرازی همیشگی همراه خورشید بخانه بر میگشت کف دستش بگذارد؛ سر فرازی که نمودار زشت ترین بیشرمیا بود و از روح آلوده و نابکار او مایه می گرفت. افسوس که در چنین موقع بس باریکی هیچیک از بچه‌های او خانه نبودند تا محض عبرت سایرین لاشه گند زده این زن پست را بعد از گشتش از سر در حیاط بیاویزند. آهو با این افکار تند و انتقام جویانه در همان حال که در حیاط را می گشود کلون آنرا در دست نگاه داشت تا بر فرق هووی خود بکوبد. اما بر خلاف گمانی که برده بود با بچه‌های خود روبرو گردید که در تعقیب آن خبر ناخوشایند پیاده از سراب براه افتاده و تا شهر کوبیده بودند. همسایه میرزانی هر چه کرده بود نتوانسته بود جلوی آنان را بگیرد. قبل از آنکه در حیاط دوباره بسته شود مردی کپی بسر که شاگرد میل سازی زیر سگو بود همراه حمالی پیر بایک تخت خواب چوبی لاک و الکل زده و بسیار عالی که رنگ عسلی چوب آن دلنشین تر از کهر با بود و آئینه و نگار آسمانه‌هایش هوس شاهانه ترین عروسی‌ها را در بیننده زنده میکرد داخل کوچه شدند و پرسیدند که آیا منزل خباز باشی آنجاست و خود او در خانه است تا تخت سفارشی اش را ببیند؟ بچه‌ها و پیشتر از آنها خود آهو از این گفته‌ها در حیرت

ماندند و حتی تالچهای که دو نفر بکمک یکدیگر تختخواب رؤیا انگیز را بدقت وسط حیاط نهادند و سیدمیران پول حمالی و شاگردانۀ آوردندگان را داد آنها باور نمیکردند که در این میان اشتباهی نشده باشد. شاگرد مبل‌سازِ کپی پسر در جواب سیدمیران که امر کرد برای دادن باقی مزد آن فردا خودش بدر دکان خواهد رفت گفت :

— فردا دکان بازنیت، هیچ جا بازنیت. و بهمین علت هم بود که این وقت شی ما در آوردن تختخواب عجله کردیم. چوب پرده‌های آنرا فراموش کردیم. بیاوریم. در شهر ممکن است آتش سوزی یا قتل و غارتی پیش بیاید. بعلاوه، ما جا نداریم. استاد گفته است خدمتتان عرض کنم که همه پول یا لااقل ده تومان آنرا بدهید، میخواهیم چیز بخریم. ضمناً چون با این شلوغی بی سابقه و وحشت آور نانواییها امشب بسادگی دست ما بدامان نان نمیرسد از شما خواهش کرده است بوسیله پیغام یا نشانی دستور بدهید که شاگردگان ما را راه بیندازد. این خبریکه ناگهان در شهر پخش شده و همه جا را گرفته از ظهر تا بحال در میان خرد و درشت اهالی ولوله انداخته است. هر کس دست و پا میکند که دست کم ثان سه روز زن و فرزندش را تهیه کند. هیچ معلوم نیست چه بشود. شما امشب آستن هزاران فتنه است.

سیدمیران که حیرت زده تر از هر لحظه شده بود بالاخره طاقت نیاورد :

— چه میگوئی پسر، کدام خبر؟ چه فتنه‌ای؟ قتل و آتش سوزی کدام است،

غارت چه صیغه‌ایست، مگر چه شده است؟!

سیدمیران آهسته از جای خود برخاست؛ در این حالت گوئی مرده‌ای بود که

قبل از حشر بیدارش کرده بودند. شاگرد مبل‌ساز تعجب کرد :

— چطور مشدی، پس شما واقعاً خبر ندارید که چه شده است؟ قشون موتوریزه؟

انگلیس دیشب از مرز خسروی و قصر شیرین گذشته‌اند؛ امروز بوقت ظهر از پاتاق

سرازیر شده‌اند. رادیوهای خارجی دو ساعت پیش گفته‌اند که امشب کرمانشاه

محاصره و فردا اشغال خواهد شد. پادگان شهر بکلی تار و تفرقه و سر بازخانه‌های

خالی مانده بوسیله او باش و ارادل یا مردم گرسنه و بیکار فارت شده است .
 باین ترتیب پاسخ معنای چند دقیقه پیش او داده شده بود که چرا شهر
 آنچنان در ماتم ناگهانی فرو رفته بود ؛ چرا کسبه تخنه دکانها را پائین کشیده یا
 میکشیدند و بنخانه‌های خود میرفتند. با همه خونسردی و بی‌اعتنائی کلبی ما پیش
 بجهان ما سوای عشق و عرفان خود ، این خبر چنان اثر مرگباری بر او بجای
 گذاشت که گوئی در يك لحظه و بیکبار جسم او را از همه نیروهای هستی خالی
 کردند. در درون اندیشه‌ها و تخیلات خود چنان دره ژرف و وحشت آوری ازغم و
 نومیدی مشاهده کرد که آشکارا دیوارهای حیاط دور سرش گشت. مثل مته آماده
 نشده و نا آزموده‌ای که در انتظار برائت، حکم مرگ خود را از دهان منشی داد گاه
 بشنود احساس سرد و نفرت باری بر جانش نشست . زانوانش سست شد و لرزید و
 چون توانست بایستد دوباره بسنگ خارای ایوان تکیه داد. مانند کسی که لحظه
 مصیبت باری را از سر میگذراند دستش را به پیشانی و جلوی صورت گرفت و ابروها را
 درهم فشرد . غمی که باو روی آورده بود از نوع غمهای معمولی نبود . ستاره‌ها
 هم اکنون سرتاسر آسمان آرام را پر کرده بودند . شاخه‌های بیدمیان حیاط مطلقاً
 حرکت نمیکردند . سکوت سنگینی که گوئی بعمق همه آسمان و عرض و طول
 گیتی بود مرکز ثقلش را با نجا منتقل کرده بود . این حالت سید میران که در
 حقیقت سکوت مرگ و عزا بود برای شاگرد مبل ساز و آهو و یکیک بچه‌ها کم
 تقدس آمیز و قابل احترام نبود . حتی تا لحظه‌ای که خورشید خانم وارد خانه شد
 و صدای بلند با آهو شروع به گفتگو کرد او همچنان سر بجیب تفکر و حیرت
 فرو برده بود. برای او، با همه ایمان درستی که به پوچی و بی‌پایگی کل دولت از يك طرف
 و سیاست و قدرت دشمن از طرف دیگر داشت، تصور يك چنان شکست فوری و بدون
 مقاومت دیوانه کننده بود . خورشید خانم عرق صورتش را با گوشه چادر
 خشک کرد و نفس زنان و ناله کنان بطوری که در حقیقت روی سخنش با او بود
 با آهو گفت :

— نیامد خانم ، نیامد . شوهرش از من گله نکند که کوتاهی کردم و او را

با خود نیاوردم. خدا دیوانش را بکند، این گیس بریده مثل اینکه اصلاً دنبال چنین فرصتی می گشت که جا بجا بامرد دیگری پیوند کند و کوس دیار دیگری بکوبد. من چه میدانم، خدامی داند، شاید هم از پیش او رانم کرده زیر سرداشت. بمن گفت:

- بشوهرم بگو که بهشت دیگر بسرز نشش نمیآورد، اگر من که بیشتر از یکتقر نیستم بسوی سرنوشت نامعلوم بروم بهتر است تا آهو با چهار بچه دستگیر و نادانش. من آدم پوچی بودم، اودر این هفت سال پوچ ترم کرد. با اینوصف قبول میکنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تاته آن می رسند. خورشید خانم مشکل میدانم آهو مرا حلال کند. اما هما جوانتر از آنست که باین چیزها اهمیت بدهد. دردنیای آنچه پیش آید خوش آید و در آخرت نیز هر چه بادا باد.

- آری خانم، با این گفته لب خود را پاک کرد، خیلی خودمانی و بدون هیچگونه شرمی از مسافرین و مردم بیکاره جای خود را از عقب ماشین سواری بجلو، پهلوی شو فر چشم کبود برد، هادست برای من بوسه خدا حافظی فرستاد و در لحظه پیش از روشن شدن چراغهای خیابان مردك پاروی گاز نهاد و ماشین حرکت کرد. از این گفتهها مثل اینکه سیدمیران هیچ چیز نمیشنید. حالت محکومی را داشت در اولین لحظه ورود سیلول مجرّد. زندگی چند ساله اخیر او مثل گرد باد یا برقی که بر خرمن بزند رقم باطلی بود بر همه کوششهای گذشته و حتی شخصیت اخلاقی و انسانی اش. آری، انسان وقتی که ردای انسانیت بردوش سنگینی میکند کهنه شهوات و خودخواهیهای خویش است حتی بقیمت فدا کردن فرزندانش. بالاخره اوسرا از دامان تفکر برداشت، نیم نگاهی بشاگرد مبل ساز که همچنان منتظر جواب ایستاده بود افکند و گفت:

- من برای او بودم، او برای کی بود؟! رفت؟ برود بامان خدا!

دستش را بطرف آهو تکانداد و با حالت آمرانه ای افزود:

- از آن پولی که برای تو گذاشته بودم ده تومان باین آدم بده تا برود. این

سلیقه تنه پول و دارائی مرا هم که در چمدان پهلویش بود برد. بجهنم، بگذار فقط

از این شهر گوش را کم کند که چشم بر خسارش نیفتد هر کار که میکند خود داند؛ آن پول هم خرج راهش . این تختخواب را برای اوسفارش داده بودم اما دخترم محتاج تراست. رفتن او مرا از گرداب دودلی و بی‌ادادگی بیرون آورد .

وقتی که آهوشفول شمردن پول و دادن آن بشاگرد مبل‌ساز بود سیدمیران که باطاق کوچک میرفت از دم در صدا زد :

- بیکی از بچه‌ها بگوهمین حالا همراه او برود چوب پرده‌ها را بیاورد. و این چراغ را هم بیاروشن کن .

آهوشانم نمیدانست بخندد یا بگیرد. بی‌شک گوشش عوضی نمیشنید؛ در صدای شوهرش اگر نه هنوز محبت بلکه انس دیرین موج میزد .

پایان

www.KetabFarsi.com

